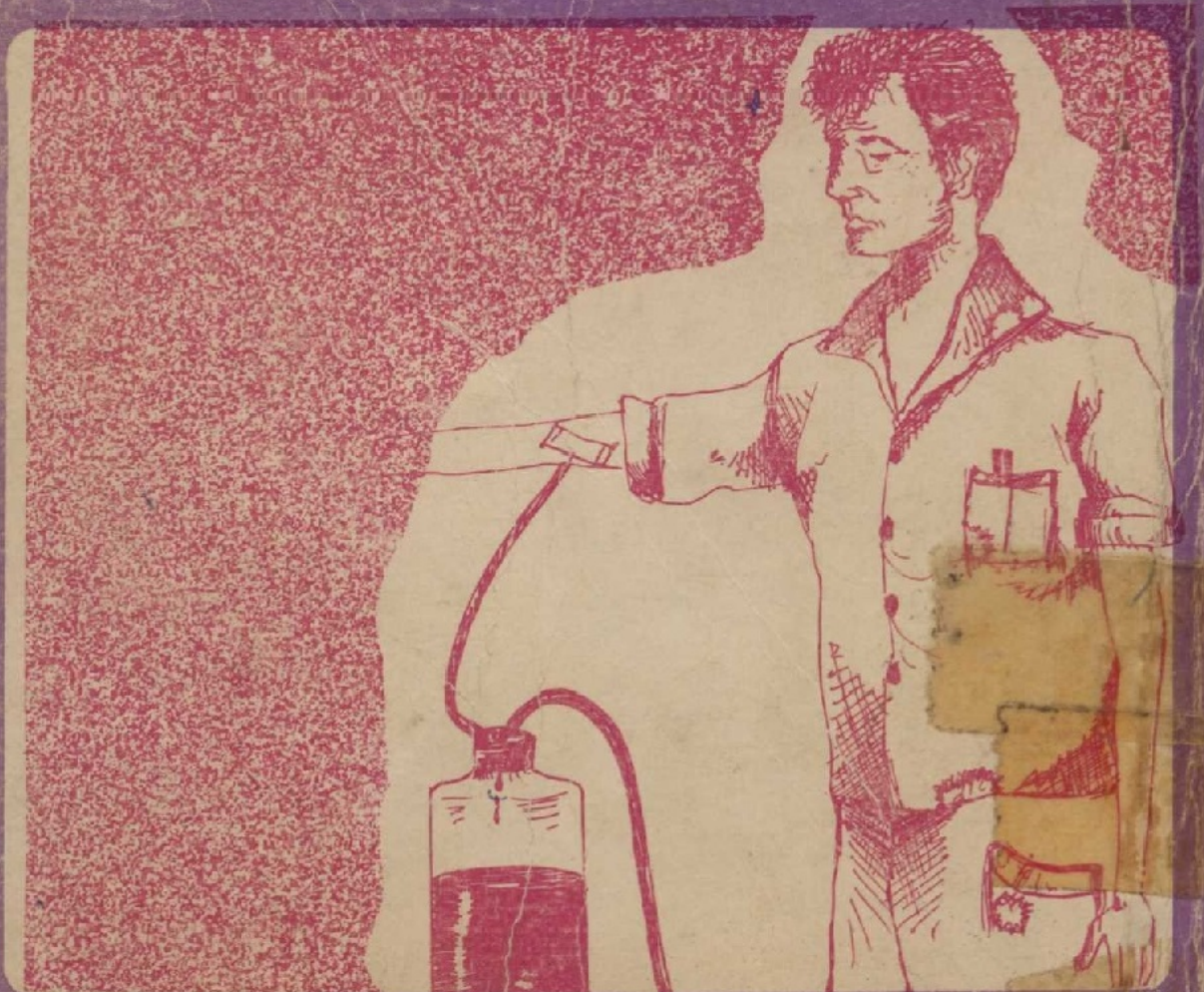




نوشتہء تمنائی

# خون فروشش





# فنون فروش

نوشتہ، تینائی



**انتشارات شفق**

**قم - خيابان صفائيه**

**تلفن ۸۵۵۹**



سکوت و وحشت سراسر خانه را فراگرفته بود ، دل‌های افراد خانواده لبریز از اضطراب و درد بود . مادر در گوشه ای افتاده و آنچنان رنگ‌پریده بود که گوئی بی‌هوش است . اقوامش اطراف او را گرفته بودند و او را دلداری میدادند . پدر ، غمزده و عصبانی بر روی تخت‌خوابش لمیده و در افکار پراکنده خود غوطه ور بود .

عبدالحمید ، کودک یکساله در گهواره‌اش خوابیده و بی‌آنکه رفتاری‌های پدر و مادرش را احساس کند با گوشه‌پیراهنش بازی میکرد و لبخند نمکینی بر لب داشت . عبدالحمید از شعله‌ها و شراره‌های اضطراب و التهابی که خانواده‌اش را دربر گرفته بود کاملاً بی‌خبر بود . یکی از خویشاوندان اطاقها را جستجو میکرد ، تا لباس‌ها و اسباب بازی‌های عمار را که سه روز قبل گم شده بود جمع‌آوری کند و آنها را دور از چشم پدر و مادرش پنهان نماید .

این ، گوشه‌ای از زندگی خانوادهٔ مراد بود . عمار فرزند چهارسالهٔ مراد مفقود شده و با همه کوشش‌هایی که برای یافتن وی بعمل آمده بود نتیجه‌ای نبخشیده ، لذا اندوه ، درد ، گریه

دلهره و . . . از همه سوی ، جان و قلب افراد خانواده را میخورد .

همینکه زنگ خانه به صدا درمی آمد همه دلشان فرو می ریخت و سراسیمه می دوییدند . که شاید عمار عزیزشان پیدا شده باشد ، اما ، در هر مرتبه بر اضطراب آنان افزوده می گشت . سال ها گذشت . در هر میهمانی و در هر جلسه ، پدر و مادر از عمارشان سخن می گفتند از بازوبند زیبائی که بر بازوی ظریفش بسته بود ، از چشمان جذابش ، ابروان پر پشتش ، زلف های مشگینش ، قد و بالای متناسبش ، از سخن گفتنش ، و نیز از گریه های سوزناکش ، از ادب و تربیتش ، از نظافت و لباسهایش و . . . و بالاخره از خال سیاه و بزرگی که زیر چانه اش بود .

عبدالحمید سخنان پدر و مادرش را گوش می داد . در نظر عبدالحمید ، عمار گمشده بمانند قهرمان داستان ویا افسانه بزرگی بود که در مغزش ثبت شده و با مهر و محبت برادری آمیخته بود ، این بود که آرزو می کرد که تنها برادرش را ببیند و آن همه افسانه را با حواس خود لمس کند ، اما چه سود ؟!

XXXXXX

سی و شش سال گذشت ، خانواده مراد شکل دیگری بخود گرفته بود ، مراد چشم از جهان فرو بسته بود . مادر پیر

و فرتوت و چشمانش را ازدست داده بود و درخانه پسرش عبدالحمید زندگی می کرد . عبدالحمید تنها امید و یادگار خانواده بود ، وی دارای زن و فرزندی بود و تجارتخانه پدرش را که در ابتدای خیابان فیلاس بیسائو ( یکی از شهرهای گینه پرتقال ) بود اداره می کرد . مال الاجاره های پدر را جمع آوری می نمود و به هر صورت زندگی آبرومندانهای داشت .

عبدالحمید پسری داشت بنام جعفر که در انگلستان تحصیل می کرد .

عبدالحمید بمانند پدرش سعی می کرد ، تا خود را مردی متدین و نیکوکار جلوه دهد ، لذا سرتاسر خانه و مغازه اش را با شعارهای اسلامی تزئین نموده بود ، تا مردم به شخصیت مذهبی او احترام بگذارند .

داخل تجارتخانه اش ، روبروی در ، دکوری جالب از تابلوهای زرین و گران قیمت قرار داشت و نوشته هائی بر روی آن به صورت یک قالیچه با بافتی ریز و دقیق نقش بسته بود .

( " حضرت محمد (ص) فرمود: مَنْ سَمِعَ مُنَادِيًا يُنَادِيهَا لِلْمُسْلِمِينَ فَلَمْ يُجِبْهُ فَلَيْسَ بِمُسْلِمٍ " )

هرکس فریاد ناتوانی را بشنود و به فریادش نرسد همانا مسلمان نیست .

دکور بقدری جالب و عوام فریب بود که عبدالحمید را از هر نظر بالا می برد ؛ از نظر نام و نشان ، جلب مشتری ، محبت ها و . . .

xxxxxx

یکی از روزها ، عبدالحمید پشت میز تجارتخانه اش نشسته بود ، او باوقار خاصی دست‌هایش را روی میز تکیه داده و خیابان را تماشامیکرد . آن روز یکی از روزهای تابستان بود . خورشید آهسته آهسته دامن زرین خود را از روی شهر جمع می‌کرد ، تا برفراز دیاری دیگر بگشاید و همه را نیرو و روشنی بخشد ، خیابان شلوغ بود . مردم بسرعت می‌گذشتند . درانبوه رهگذران مردی لاغر و استخوانی درحالی که آهسته‌تر از دیگران گام برمی‌داشت بمانند کسی که بدنبال گم شده‌ای باشد ، یک‌یک مغازه‌ها را برانداز می‌کرد . وی مردی ضعیف ، رنگ پریده ، ژنده پوش ، غم زده و برچهره‌اش چین خوردگی‌هایی که نشانه عبور سالها درد و رنج بود مشاهده می‌شد .

مرد لاغر وارد تجارتخانه عبدالحمید شد ، پس از چند مرتبه سرفه کردن سلام کرد . قیافه‌اش نشان می‌داد که تقاضای کمک دارد . اما زبانش از بیان این حاجت‌تنگ‌داشت بالاخره فشار امواج فقر و بدبختی ، سد آبرو و شرم را درهم شکست و باروحی افسرده از عبدالحمید تقاضای کمک نمود .

عبدالحمید درحالی‌که اخم‌هایش را درهم کشیده بود

با بی‌حوصله‌گی پاسخ داد :

ببخشید آقا!

مرد بینوا قدری سکوت کرد و سپس گفت :

آقای عزیز من گدا نیستم و تاکنون از کسی جز خدا

کمک نخواسته‌ام ، اما از آنجا که تمام درها برویم بسته شده و



فقر و تنگدستی ناتوانم ساخته و در ضمن شما فرد نیکوکار و معروفی هستید برای اولین مرتبه با شرمندگی از شما تقاضای کمک نمودم . قربان باور کنید که من گدای حرفه‌ای نیستم تا نهمه کس دست احتیاج دراز کنم و . . .

عبدالحمید-عجب گدای مغروری!!

خجالت نمی‌کشی ، بدون اجازه وارد مغازه من می‌شوی

و پر حرفی می‌کنی بروگم شو

مرد بینوا که از شدت شرمندگی برهم می‌لرزید گفت :

در این صورت این دکور و تابلو زیبائی که بر بالای

سرت نصب کرده‌ای چه معنائی دارد ؟

عبدالحمید-بتو مربوط نیست . گفتم بروگم شو ، فضل

بدبخت !

مرد بینوا از این گفتار خشمگین شد و فریاد برآورد:

— یعنی چه ؟

پیغمبر (ص) فرمود:

اگر حضرت محمد (ص) فرموده است ، که باید بینوایان

را کمک کرد ، عملاً هم از آنان دستگیری می‌کرده و همسواره در

رفع نیازهای مردم می‌کوشیده است اما تو ، خجالت نمی‌کشی

گفتار آن شخصیت بزرگ تاریخ را با صد آب و تاب و ادا و اطوار

و با صرف هزینه‌های بیجا بر بالای تجارتخانه‌ات نصب می‌کنی ؟

ولی در عمل چه بگویم ؟

تو می خواهی در اشرافیت زندگی کنی و حتی به درد  
دل من فقیر گوش ندهی و درعین حال مبلغ زیادی را برای این  
دکورسرا با اسراف خرج کنی که این هم از نظر اسلام اشتباهی  
است بس بزرگ و . . .

عبدالحمید که از شدت ناراحتی دندان هایش را بهم  
می فشرد ، از پشت میزش بلند شد و بادیست های قوی و نیرومندش  
بازوی استخوانی مرد بینواری گرفت و او را بسوی خیابان هل داد .

xxxxxx

هوا بسیار گرم بود . از اینکه ظهر داغی بود خیابانها  
خلوت به نظر میرسید . در کنار پیاده روی خیابان فیلاس یکنفر  
بیهوش افتاده بود و کف از دهانش بیرون میریخت . رهگذران  
دورش را گرفته بودند ، لذا در آن گوشه از خیابان بسیار شلوغ  
بود ، جمعیت از سرو کله همدیگر بالا می رفتند ، یکدیگر را عقب  
می راندند تا آن مرد را ببینند .

عبدالحمید برای صرف ناهار تجارتخانه را تعطیل کرده  
بود و با اتومبیلش سرعت بسوی خانه میرفت . از دهام  
جمعیت بوجهش را جلب کرد . لذا اتومبیل خود را در کنار  
خیابان پارک نمود و به جمعیت تماشاچیان پیوست . از آنجا که  
عبدالحمید در آن خیابان تاجری معروف بود و همه او را  
می شناختند باو راه دادند تا جلوتر برود و بیمار را ببینند .

عبدالحمید جلوتر رفت و . . .  
— اوہ همان گدای فضولی است کہ ہفتہء قبل مزاحم  
من شدہ بود

عبدالحمید از قبل نسبت بدان گدای بدبخت کینہای  
دردل داشت و بنا بر این قلبا از دیدن او خوشحال شد . او با  
اینکہ عجلہ داشت ، اما برای شادمانی خود از تماشای زجر  
کشیدن آن بیمار، مدتی در آنجا ایستاد و در دل بہ گدای بیچارہ  
نفرین ہا نثار کرد .

— بلہ سزاوار است افراد فضول این چنین بدبخت شوند  
اینگونہ گدایان مستحق بیماریہای خطرناک ہستند . من تابحال  
گدائی بہ بی شرمی او ندیدم کہ بہ شخصیت من و کارہای دینی  
من خردہ بگیرد و . . .

تماشاچیان ہر کدام چیزی می گفتند :  
یکی می گفت : اورا بہ بیمارستان برسانیم .  
دیگری می گفت : آب بہ سرو صورتش بپاشیم و اورا ماساژ  
بدہیم .

و دیگری . . .  
و طولی نکشید کہ یکی از اطرافیان ظرف آبی آورد و بر  
سر و صورت بیمار ریخت تا بدینوسیلہ بیمار بہوش آمد . سپس  
پیراہن بیمار را از تنش بیرون آوردند تا خنک شود .  
بر بازوی بیمار ، بازوبند بچگانہای بستہ شدہ بود . از

اینکه بازوبند کوچک بود . برای بستن آن از نخ هم استفاده شده بود .

عبدالحمید به محض اینکه نگاهش به بازوبند افتاد ، بدان خیره شد و بتدریج حالش دگرگون گشت ، او مشاهده کرد که بازوبند درست مانند بازوبندی است که بنا به گفته‌های پدرش بر بازوی برادرگمشده‌اش بسته بودند . برای اطمینان خاطر جلوتر رفت و چانه بیمار را بالا گرفت . و با تعجب بسیار دید که آن خال سیاه بزرگ هم برگردن بیمار وجود داشت .

عبدالحمید مطمئن شد که بیمار همان برادرگمشده‌اش عمار می باشد .

او متحیر بود که چه کند ؟

در میان جمعیت انبوهی که اطراف بیمار را گرفته بودند چگونه می توانست بدون مقدمه اعلام کند که بیمار برادرش می باشد ؟

وانگهی اگر چنین موضوعی را بگوید ، لازم است که از ابتداء جریان کم شدن برادرش را برای آنها بگوید ، وگرنه مردم به این سادگی دست بردار نخواهند بود .

این بود که عبدالحمید تصمیم گرفت بطور ناشناس و به وسیله اتومبیلش بیمار را به بیمارستان برساند . لذا از اطرافیان تقاضا کرد تا بیمار را به داخل اتومبیل حمل کردند .

عبدالحمید ماشین را روشن کرد و به سوی بیمارستان براه افتاد . از اینکه افکار او مغشوش بود ، وقتی که بر سر

چهارراهها یا تقاطع‌ها می‌رسید ، نمی‌دانست که از کدام خیابان برود و مسیر خود را تشخیص نمی‌داد ، لذا یکی دو خیابان را اشتباه پیمود و حتی از جلوی یک بیمارستان هم گذشت و متوجه آن نشد . راستی او حق داشت که این چنین باشد .  
براهری را که یک عمر در باره‌اش صحبت‌ها شنیده بود و برای وی تحمل رنجهای پدر و مادر را دیده بود و به او عشق و علاقه ای فراوان داشت ، آن روز او را پیدا کرده بود ، آنهم با وضع رقت باری که در حال مرگ بود .

گذشته از این ، چند روز پیش همین برادر عزیزش را بدون جهت با فحش و ناسزا از خود رانده بود و حتی تا چند دقیقه قبل هم او را نفرین میکرد و حالا متوجه شده بود که او برادر گمشده‌اش عمار می‌باشد .

این بود که تمام کینه‌ها ، ناسزاها و نفرین‌ها پایان یافت و عشق و محبت ، دوستی ، ترحم ، لطف و عنایت جایگزین آن همه نفرت گردید و آنگاه بود که عبدالحمید با خود می‌اندیشید

راستی برادرم بینوای واقعی بود ، که هفته قبل برای گرفتن کمک آنچنان اصرار می‌ورزید ، اما من پریغ کردم ، او در اثر گرسنگی بی‌هوش شده بود ، او گدا نبود ، بلکه فقیر آبرومندی بود و برای حفظ آبرویش بدان صورت ناراحت و عصبانی شده بود و حق با او بود ، و . . .

راستی انسان چگونه موجودی است ؟  
همواره فکر و عقیده‌اش وابسته به علاقه و نفع شخصی  
اوست .

وقتی که برادرش را نمی‌شناسد ، او را گدا می‌نامد ،  
توهین می‌کند ، نفرین می‌فرستد ، برای جان دادنش باشادمانی  
به تماشا می‌ایستد ، رحم نمی‌کند ، او را به بیمارستان نمی‌برد و  
...

اما به محض اینکه متوجه می‌شود که بیمار برادرش  
می‌باشد ، اندامش به لرزه می‌افتد ، او را آبرومند می‌داند ،  
برای معالجه‌اش می‌شتابد و جای کینه‌های خود را به رحم و  
عطوفت بی‌سپارد .

xxxxxxx

ساعت دیواری بیمارستان چهار بعداز ظهر را اعلام  
می‌کرد . در این هنگام بیمار ( عمار ) بهوش آمد ، کمی جابجا  
شد ، چشمانش را گشود ، اطراف خود را نگریست ، کسی در اطاق  
نبود ، بیمار خود را روی تخت خواب یافت . در حالی که سر می  
بر بالای سرش بسته شده و توسط او لوله پلاستیکی مخصوص به  
دستش متصل بود .

— اینجا بیمارستان است ؟

چگونه به اینجا آمده ام ؟

نکنه خواب می بینم؟

یعنی چه؟ ...

بیمار در این افکار بود که ناگهان دید پرستاری وارد

اطاق شد و به دنبال وی مردی که ...

— او، همان آقای بی انصافی است که هفته قبل در

خیابان فیلاس مرا به افتضاح کشید.

— عجب چرا او نزد من می آید؟

او از جان من بدبخت چه می خواهد؟ ...

عبدالحمید قدمی پیش‌نهاد و گفت:

— امیدوارم که حالت بهتر شده باشد.

عمار در حالی که سرش را کمی از روی متکایش بلند

کرده بود، با صدائی لرزان گفت:

— تو! ... تو!

تو با من چه کار داری؟

من نمی‌خواهم که با تو و امثال تو حرف بزنم

عبدالحمید از فرط خوشحالی و شاید هم از شدت

شرمندگی اشک در چشمانش جمع شده بود و گاه‌گاهی هم قطره‌ای

از اشک هم چون گلوله‌ای از چشمانش فرو می‌ریخت و به آرامی

بر روی گونه‌هایش می‌غلطید و بعد هم به زمین می‌ریخت.

او با چنین حالتی رو به عمار کرد و درحالی‌که بغض

صدایش را می‌شکست گفت:

مرا ببخش ! مرا ببخش ! ..  
و دیگر هیچ نگفت .

بهیار در حالی که باشگفتی هردوی آنها را می نگرست  
رو به عبدالحمید کرد و گفت:  
لطفاً او را به حال خودش بگذارید و با او صحبت نکنید  
عبدالحمید گفت :

شما نمی دانید، این بیمار برادر من است  
من عمری را در فراغتش بسر برده ام و امروز او را پیدا کردم . اما  
وی نمی داند .

عمار که از تعجب دهانش باز مانده بود و نمی توانست  
سخنی بزبان بیاورد ، چشمانش را در دیدگان عبدالحمید  
دوخته بود ، خیره خیره او را می نگرست .

هنگامی که پرستار دید ، بیمار در حالت بهت زدگی  
است، به عبدالحمید دستور داد که بیمار را تنها بگذارد .  
عبدالحمید از اطاق خارج شد و . . .

روز بعد حال بیمار قدری بهتر شده بود ، بنا به تقاضای  
عبدالحمید و خانواده اش ، پزشک مربوطه اجازه داد که آنان  
عمار را فقط بمدت نیم ساعت ملاقات کنند .

•  
xxxx



نزدیک غروب بود . پشت در بیمارستان گروهی زن و مرد بیچاره جمع شده بودند . بعضی از آنها میوه و عده‌ای بیسکویت و یا بطری شیر در دست داشتند . آنان به دربان بیمارستان التماس می‌کردند که آنها را به داخل بیمارستان راه دهد ، تا بیماران خود را ملاقات نمایند .

دربان بیمارستان با وقار خاصی روی صندلی قراضه‌اش نشسته بود و هم‌چون کور و کوری که نه می‌بیند و نه می‌شنود ، بی تفاوت آنان را نگاه می‌کرد . اما آنها مرتب التماس می‌کردند و خواهش می‌نمودند و چند نفری هم دلسرد شده بودند و نومیدانه پشت نرده‌های بیمارستان نشسته بودند ، شاید از روستاهای دور آمده بودند و پناهگاهی نداشتند ، چون شب نزدیک بود و راه دور .

در این هنگام اتومبیل عبدالحمید مقابل در بیمارستان متوقف شد . عبدالحمید و خانواده‌اش از اتومبیل پیاده شدند و بدنبال آنها پیرزنی نابینا با قامتی خمیده و چهره‌ای اشک بار بوسیله یکی از دخترخانم‌ها بسوی بیمارستان راهنمایی می‌شد . به محض اینکه دربان بیمارستان عبدالحمید را دید ، یک باره هم‌چون غنچه‌ای از هم شکفت و در را باز کرد ، عبدالحمید و همراهانش به داخل بیمارستان رفتند .

یکی از ملاقات کنندگان با بغل دستی اش پیچ پیچ می کرد:  
— شگفتا که ثروت چه می کند؟

چشم و گوش بی احساس و بدون تفاوت دربان جان گرفت . اوکه گروهی را نمی دید و صدای آنان را نمی شنید ، چگونه عبدالحمید را بخوبی دید و بسویش شتافت .  
عبدالحمید جلوتر می رفت و زن و بچهاش به دنبالش می رفتند . پیرزن رنجورهم با قدم های کوتاهش به سرعت می دوید تا هرچه زودتر خودرا به فرزندش عمار برساند .  
پزشک مربوطه در مقابل در ورودی سالن ایستاده بود .  
با دیدن عبدالحمید جلوتر آمد و به او گفت که بیمار حالش بهتر شده و بتدریج او را باوضع جدیدش آشنا نموده است .  
عبدالحمید و خانوادهاش وارداطاق شدند ، دوربیمار را گرفتند و . . .

XXXXXX

•  
عمار پس از ملاقات مادر و برادرش کمی بهبودی یافت ولی بیماری او کاملاً معالجه نشد . رئیس بیمارستان از

ادامه معالجه عمار مایوس بود و عقیده داشت که باید او را در یکی از کشورهای اروپائی معالجه نمایند ، چون وسائل مجهزتری در اختیارشان می باشد ، وگرنه بیماری عمار خطرناک است و به زودی او را از پای درمی آورد .

عبدالحمید تصمیم گرفت برای معالجه برادرش به انگلستان سفر کند تا ضمن معالجه وی از فرزندش جعفر هم دیدن نماید .

عمار از بیمارستان مرخص ، و تا آماده شدن جواز سفر در منزل برادرش بستری گردید ، در این فاصله که ده روز بطول انجامید ، عمار و مادر پیرش در کنار همدیگر نشسته بودند و با هم گفتگوها داشتند .

مادر ، از خاطرات تلخ گذشته اش ، گریه ها ، رنج ها ، جستجوها ، ناامیدی ها و . . . برای فرزندش تعریف میکرد. عمار با بردباری به سخنان مادرش گوش می داد و هیچ نمی گفت . بنظر می رسید که با شنیدن سخنان مادرش شادمان می گردید و شاید هم زندگی خود را با زندگی مادرش مقایسه می کرد و وضع گذشته خود را اسفناک تر از مادر می دید .

جواز سفر به کشور انگلستان آماده گردید و قرار شد ، عبدالحمید و برادرش عمار صبح شنبه از بیسائو بسوی انگلستان حرکت کنند ، جمعه آخرین روزی بود که عبدالحمید و برادرش درگینه بودند . همه اقوام و آشنایان و بخصوص مادر پیرش

از عمار تقاضا میکردند که شرح حال زندگی گذشته‌اش را برای آنان تعریف کند .

روزجمعه همه دورهم جمع بودند ، عمار شرح‌داستان تلخ زندگی‌اش را برای آنان شروع کرد:

—نمیدانم دوران کودکی من تا شش هفت سالگی چگونه گذشت ، یادم نمی‌آید که چگونه گم شدم ، تنها چیزی که بخاطرم می‌رسد این است که دراولین بار در منزل مرد قاب سازی در لابه<sup>۱</sup> نوکری می‌کردم و باصطلاح آنها خانه‌شاگرد بودم . او جوانی بدخلق و بدرفتار بود و در برابر مختصر ناراحتی عصبانی می‌شد و بنای دشنام و بدحرفی را می‌گذاشت . وی زیاد از من راضی نبود و همیشه از حماقت و نادانی من گله می‌کرد و مرتب بمن می‌گفت: -

— تو هیچ نمی‌فهمی

بااینکه کودک بودم از شنیدن نسبت‌های بد مانند دزدی و شیادی بخود می‌لرزیدم و درآن سن و سال به خوبی درک می‌کردم که آزادی خود را از دست داده بودم و بحال بندگی و اسارت افتاده بودم همه چیز را می‌فهمیدم ، اما جرات نداشتم زبان باز کنم .

شب ها که درآن اطاق کوچک و نمناک بخواب میرفتم از یک طرف از تاریکی مخوفی که فضای اطاق را پرکرده بود

---

۱- یکی از شهرهای کوچک گینه پرتغال

وحشت داشتم. و از سوی دیگر به بدبختی های خود میاندیشیدم  
و با خود می گفتم:

آزادی! کامرانی! و شادمانی! شما کلمات قشنگ و  
دلپذیری هستید، اما نه برای من، بلکه برای افراد آزاد و  
محبوب.

xxxxxx

یک شب در اثر نافرمانی کوچکی مرد قابساز به من  
دستور داد که بدون صرف شام بخوابم، وقتی که با یک لقمه  
نان خشک از جلو آشپزخانه می گذشتم، سیخ های کباب را دیدم  
که روی آتش گذاشته بودند، اهل خانه گرد آتش جمع شده و  
مشغول درست کردن کباب بودند، اما من محکوم بودم که از  
آنجا بگذرم و از دور به دود کباب خیره شوم.  
وقتی سیخ های کباب را بر سر میز آوردند، بوی کباب  
مرا چنان گیج کرده بود، که دچار ضعف شده بودم. در مواقع  
دیگر هم که سفره را می چیدم و ارباب و خانواده اش دور تا دور  
سفره می نشستند من موظف بودم، کمی عقب تر بایستم و آماده  
باشم چنانچه آنها چیزی خواستند، قبل از آنکه آن را به زبان  
بیاورند برایشان حاضر کنم. من هرگز جرات نمی کردم دستم را  
برای خوردن چیزی دراز کنم.

یک روز عصر که برای خرید خوراکی به خیابان رفتم ،  
درموقع مراجعت به خانه دیدم که در کنار خیابان، مردی نشسته  
و در جلوی خود تعدادی کتاب و مجله پخش نموده بود ، یکی از  
کتابها که بر روی آن تصویر پسرک رنجوری نقش بسته بود توجهم  
را جلب کرد مدتی به تماشای آن ایستادم و بالاخره با دادن  
دو سکه کوچک آنرا خریداری نمودم . تا آن روز اولین مرتبه ای  
بود که کتاب در دست می‌گرفتم . کتاب را در جیبم گذاشتم و  
در مسیر خانه بدنبال محل امنی می‌گشتم تا کتاب را ورق بزنم .  
قلبم با بی‌صبری ، برای ورق زدن کتابی که در جیبم  
بود می‌تپید و به محض اینکه تنها می‌شدم ، آنرا بیرون می‌آوردم  
ورق می‌زدم و عکسهای کتاب را تماشا می‌کردم ، در آن لحظات  
به فکر هیچ چیز دیگر نبودم .

یک مرتبه بخود آمدم که هوا تاریک شده بود ، با عجله  
خود را به خانه رسانیدم ، دربسته بود ، جرات نکردم در بزنم  
زیرا می‌ترسیدم . در پای پنجره ایستادم و برای اینکه ترحم و  
عطوفت ارباب را نسبت به خود جلب نمایم شروع به خواندن  
آواز کردم . این آوازی بود که همیشه در تنهایی با خود زمزمه  
می‌کردم . اما هرچه صدای خود را بلند کردم کسی را ندیدم ،  
مثل این بود که صدای مرا نشنیده اند . ناچار به طرف در خانه  
آمدم و ترسان و لرزان زنگ را فشار دادم ، طولی نکشید که در  
باز شد ، هنوز سلام از دهانم بیرون نیامده بود که ارباب مرا  
به زیر مشت و لگد گرفت و تهدیدم کرد که بار دیگر شدیدتر از

این مجازات خواهم شد .

در آن هنگام که در مقابل ارباب ایستاده بودم و از شدت ترس بخود می لرزیدم ، سرم را پائین انداخته تا قیافه وحشتناک او را نبینم یک مرتبه متوجه شدم که گوشه کتابی که در جیب بغلم بود توجه ارباب را جلب کرده ، می خواستم با دستم آن را در پشت کتم پنهان کنم که باردیگر ارباب مرا غافلگیر کرد و با لگد مرا به گوشه ای پرتاب نمود و کتاب را از دستم گرفت و آن را پاره پاره کرد . . . .

بعد هم بدون صرف شام بسوی اطاق خوابم رهسپار گردیدم آن وقت بود که من بندگی را بخوبی و با تمام وجودم احساس می کردم و از دل آزادی را آرزو می کردم و از قید و بندشدهت نفرت داشتم و از اسارت بیزار بودم .

آری مادر و برادر و . . . !

اکنون که برای شما لب به شکایت باز می کنم ، می خواهم فریاد برآورم و شرح بدبختیهای خود را با خشم برایتان بازگو کنم تا اینکه قلبم آرام گیرد و شاید آن همه رنج و بدبختی را فراموش کنم .

عمار پس از مدتی سکوت ادامه داد

بعد از ظهر یک روز ، ارباب با دارو دسته اش مرا به دنبال خود بشکار برد و برای یافتن شکار با اسب نیرومندش با طرف حمله می برد تا شاید حیوان بی گناه دیگری را پیدا کند و همانطور که مرا قربانی وجود کثیفش نموده بود ، آن را نیز

فدای شکم گنده‌اش کند . در حالی که برای یافتن آب به امر ارباب در صحرا جلو می‌رفتم ، در فکر حیوانی بودم که به چنگ ارباب خونخوار خواهد افتاد . در آن میان یک مرتبه به خود آمدم و دریافتم که نزدیک غروب است . نه آبی یافته بودم و نه از ارباب اثری بود ، لذا برگشتم و بسوی شهری که در افقی بسیار دور بنظر می‌رسید حرکت کردم . با تمام نیرویم میدویدم که هرچه زودتر خود را به شهر برسانم و نزد ارباب بروم . همانطور که میدویدم مثل اینکه صدای غرش امواج و ریزش رودخانه‌ای از دور بگوش می‌رسید و هرچه جلوتر می‌رفتم صدا بلندتر می‌شد .

کم‌کم متوجه شدم که رودخانه‌ای در جلوراهم قرار دارد طولی نکشید که به رودخانه رسیدم . ظرف را از آب پر کردم تا بحرکت خود ادامه دهم اما مسیری که من انتخاب کرده بودم بوسیله رودخانه قطع شده بود . در کنار رودخانه دویدم و به دنبال پلی می‌گشتم تا از رودخانه بگذرم . اما متوجه شدم که دارم از شهر دور می‌شوم ، ایستادم ، نگاهی به اطراف نمودم پلی نبود ، ظرف آب را خالی کردم تا بتوانم سریعتر بدوم و سپس برگشتم و به سوی دیگر دویدم ولی باز هم پلی نیافتم . کسی هم در آنجا دیده نمی‌شد تا مرا راهنمایی کند . هوای تاریک شده بود و من تنها و ناامید ، از شدت ترس بخود می‌لرزیدم . بهیچ وجه بخود جرات نمی‌دادم که در آن دشت وحشتناک تنها بمانم . گریه‌ها کردم ، خود را بر زمین زدم اما چه سود ؟



من مجبور بودم که شب را در آن جا بمانم .  
 در آن هنگام سوگند یاد کردم که دیگر نزد ارباب نروم .  
 یک مرتبه نقشه فرار در مغزم خطور کرد . در آن لحظات  
 وحشتناک که از تنهائی شدیداً می ترسیدم ، نقشه فرار و اجراء  
 آن تا حدی مرا مسرور می ساخت فکر خوبی بود ، چون تنها با  
 فرار می توانستم از اسارت و بندگی رهایی یابم و آزادی خود را  
 بدست آورم . اما نمی دانستم چه حوادثی در انتظار من است .  
 فقر و بدبختی ، ناتوانی و سرگردانی ، حوادث شومی بودند که  
 برای من اتفاق خواهند افتاد . دام هایی که بر سر راهم گسترده  
 خواهند شد ، اسارت های جدید و هزاران فشار دیگر زندگی  
 وجود داشت که من هنوز فکرش را هم نمی کردم ، آری با نقشه  
 فرار که در مغزم آماده می کردم ، می خواستم یک چنین محیط  
 پر آشوب را استقبال نمایم . این همان دور نمائی بود که مرا به  
 سوی خود می کشاند و شاید از آنچه که تصور می کردم بدتر بود .  
 تنها چیزی که مرا بزندگی امیدوار می کرد آزادی بود  
 آزاد و حاکم بر خودم بودم . می اندیشیدم که هرکاری می توانم  
 انجام دهم و به هرچه که بخواهم برسم ،  
 باید فرار کنم تا به آرزوهایم برسم و هم چون پرنده ای آزاد  
 باشم و در فضای لایتناهی پرواز کنم ، اما نه چون پرگانه اسیر  
 چنگال باد ، یا بی اراده در اختیار امواج آب .  
 بالاخره آن شب ، در کنار رودخانه بر روی تخته سنگی  
 خوابیدم . یادم می آید که آن شب اولین شبی بود که به خوشی

گذراندم . در حالیکه سنگ سختی تخت خوابم را، و علف ها و برگ های درختان بسترم را تشکیل می دادند ، با آرامش کامل خوابیدم ، با طرف می نگریستم و طبیعت را تماشا می کردم . صدای حرکت آب رودخانه مانع ادامه افکارم می شد ، و رشته افکارم در لابلای امواج آب غوطه ور و سپس گم می شد . بادی نمی وزید ، اما روی هم رفته شب با صفایی بود ، هوای تمیز و آرام روحم را نشاط می بخشید . ابرهای سرخ رنگی که در آسمان بود صفحه رودخانه را رنگین می ساخت . با خرسندی تمام در پیرامون صفای طبیعت نگاه می کردم و قلب و روح من از مشاهده آن مناظر زیبا بسیار لذت می برد .

با آنکه از بعداز ظهر تا شب راه رفته بودم و هیچ چیز نخورده بودم در عین حال خستگی و گرسنگی را احساس نمی کردم .

شاید نیمه شب بود که صدای آواز جغدی از دور بگوشم رسید و با شروع صدای جغد بتدریج بخواب شیرینی فرورفتم .

xxxxxx

آفتاب بالا آمده بود . چشمانم در حال باز شدن به

سبزه‌های مرطوب و به جریان آب رودخانه و مناظر زیبا افتاد و از همه مهمتر از ارباب و دارودست‌هایش اثری نبود. از جا برخاستم خود را تکانی دادم. با نشاط بسیار بر پهنه دشت براه افتادم و عجله داشتم تا صبحانه‌ای برای خود فراهم سازم. بقدری با نشاط بودم که در حال رفتن شروع به خواندن آواز نمودم. یادم می‌آید که آن آواز توانست ساعتی مرا در شادابی بیشتری نگاه دارد. ناگهان صدای کسی را از پشت سر شنیدم. روی خود را برگرداندم، شخصی را دیدم که بدنالم می‌آمد و با دقت تمام آواز مرا گوش می‌کرد. او نزدیک من شد. با هم سلام و علیک گرمی کردیم. حال مرا پرسید و...

من که او را مردی صمیمی و با محبت یافته‌ام، تمام گرفتاری‌هایم را برایش شرح دادم. گویا از پدر و مادرم هم سؤال کرد، اما نمی‌دانم باو چه پاسخی دادم. او مرا بکلبه‌اش برد فوراً برایم نان و پنیر آورد و به خانمش گفت که برای من چای آماده کند.

نام او یوسف و وضع زندگیش فقیرانه بود و لسی در عوض فردی مهربان و دوست داشتنی بود. در محوطه کوچکی در جلوی کلبه‌اش کشاورزی مختصری داشت، علاوه بر این دو گوسفند و تعدادی مرغ نیز پرورش می‌داد.

یوسف ارباب مرا بخوبی می‌شناخت و از اخلاق و رفتار ناجوانمردانه‌اش بخوبی آگاه بود، لذا مرا با رغبت فراوان و علاقه پدران پذیرفت من مدت سه سال و چند ماه در کنار

یوسف و خانواده‌اش زندگی کردم .

تازمانی که نزد ارباب بودم روحیه‌ای ضعیف داشتم . همیشه می‌ترسیدم که مردم از من خوششان نیاید . تا آنروز با اشخاص معاشرت نکرده بودم و آداب معاشرت را نمی‌دانستم و حتی قادر نبودم آنچه را که میدانستم برزبان بیاورم . اما در آن مدت کوتاه تقریبا همه‌چیز را یاد گرفتم . حتی خواندن و نوشتن را که آرزوی دیرینهام بود تا اندازه‌ای فرا گرفتم . در این مدت سه سال ، زندگی خود را با نشاط و شادمانی در فضای محبت‌های واقعی یوسف و زنش گذراندم . در آن مدت به خوبی دریافتم که در میان اشخاص فقیر محبت و نزدیکی بیشتر است و احساسات طبیعی در این افراد زیاده‌تر . اما در طبقات بالاتر و ثروتمند ، این گونه احساسات بکلی خفه می‌شود و در زیر پردهٔ عوام‌فریبی هیچ چیز غیر از منافع شخصی یا خودخواهی یافت نمی‌گردد .

باور کنید بهترین ایام زندگی من تا بحال همان مدتی بود که با یوسف بودم . در آن مدت مبلغ سی دلار جمع کردم ولی از آنجا که خرسندی مداوم خسته‌کننده است به دنبالهٔ ماجرا می‌گشتم و بالاخره خود را در ماجراهائی وحشتناک گرفتار نمودم .

XXXXXX

از شهر بیسائو تعریف ها شنیده بودم و تصمیم داشتم که بدانجا بروم . یوسف بشدت با این تصمیم من مخالف بود ، اما من سرسخت بودم . با اینکه یوسف در حق من بالاترین خدمات را انجام داده بود بطوریکه محبت پدرانه اش را بخوبی احساس می کردم ، با این حال تصمیم گرفتم که فرار کنم و به بیسائو رهاسپارگردم ،

یک روز صبح زود پولهایم را برداشتم . نگاهی صمیمانه و حسرت آلود و افسرده به چهره های محبوب یوسف و زنش انداختم و به عنوان جمع آوری علوفه برای همیشه از کلبه خارج شدم .

از باغ ها گذشتم و در کنار جاده لابه - بیسائو ایستادم اتومبیل ها پی در پی از آنجا می گذشتند ، جلوی یک یک آنها دست نگه داشتم اما هیچیک بمن توجه نکردند . خسته شدم و با خود فکر کردم که ممکن است یوسف از موضوع آگاه گردد و مانع مسافرت من بشود . لذا چاره را در این دانستم که پیاده از آنجا دور شوم . در مسیر جاده براه افتادم و تا ظهر راه رفتم . در آن هنگام خستگی شدیدی بر من چیره شده بود ، بطوریکه پاهایم می لرزید و ادامه حرکت را از من سلب می نمود . به زیر سایه درختی پناه بردم و از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفتم .

نزدیک غروب بود که از خواب بیدار شدم . متحیر بودم که چکار کنم ؟ در جاده رفت و آمد نبود و من هم چنان

در زیر درخت نشسته بودم و اطراف را می نگریستم . آفتاب به آرامی ناپدید شد و آن همه فروغ و درخشندگی را همراه برد و پرده سیاه شب جایگزین اشعه طلایی شمس گردید .

اندام غول آسای ترس با قیافه مهیبش درنظرم مجسم شد . افکارم پریشان و مضطرب گردید . بهر طرف که نگاه می کردم جز صفحه تاریک بیابان و کوههای بلند اطراف چیزی را نمی دیدم . با نگاههای دقیقم همهء محیط را جستجو می کردم تا شاید روزنه امیدی برویم گشوده شود . ناگهان روشنائی چراغی در میان آنهمه تاریکی ظاهر شد . نوسانات نور چراغ آمدن اتومبیلی را مژده می داد و این برای من پیکی از شادی بود . با خوشحالی بسوی جاده رفتم و در کنار جاده به انتظار ایستادم . نورچراغ هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد . بالاخره اتومبیلی در مقابل من توقف کرد . دونفر در اتومبیل بودند و بدون اینکه در اتومبیل را باز کنند و یا حرفی بزنند ، خیره خیره مرا نگاه می کردند . با یک سلام سکوت را درهم شکستم و سپس گفتم

- آیا به شهر می روید ؟

آن دو نگاهی زیرکانه بهم دیگر نمودند ، سپس در اتومبیل باز شد . یکی از آنها پیاده شد و صندلیش را خوابانید و مرا به صندلی عقب ماشین هدایت کرد . وارد اتومبیل شدم و در گوشه صندلی عقب نشستم و ماشین براه افتاد . صدای موتور اتومبیل با آهنگ دلخراشی سکوت فضا را درهم می شکست و

اتومبیل با سرعت هرچه تمامتر می‌رفت .

پس از چند ساعت از دور هاله ای از نور پیدا شد و نزدیک شدن به شهر را مزده می‌داد . طولی نکشید که چراغهای شهر بیسائو هویدا شد . چراغها در حالی که چشمک می‌زدند هر لحظه پرنورتر بچشم می‌خوردند . نزدیک شدن به شهر در حالیکه برای من یک پیام شادی بود ، دلهره‌هایی نیز بهمراه داشت . برای من مشکل می‌نمود که چگونه زندگی خود را در آن شهر شروع خواهم کرد .

در این افکار غوطه ور بودم که صدای راننده مرا به خود آورد .

— آقا پسر کجا پیاده می‌شوی؟

من جای مشخصی را نمی‌شناختم ، گفتم:

— بیسائو پیاده می‌شوم

راننده گفت: کدام خیابان؟

— هر خیابانی که شما صلاح میدانید .

راننده از آئینه داخل اتومبیل نگاهی به من کرد و سپس اتومبیل را متوقف نمود . مردی که بغل دست راننده نشسته بود گفت:

— خانها ت کجاست؟ پدرت کیست؟

گفتم:

— من نه خانهای دارم و نه پدری من نتهای تنها و به امید سرنوشت به این شهر آمده‌ام . شما لطف بفرمائید مرا در

مقابل مسافرخانه‌ای پیاده کنید تا شب را آنجا بمانم .

وی گفت :

— بیا برویم خانه ما و میهمان ما باش .

— من ساکت بودم و چیزی نگفتم . آنها سکوت مرا بعنوان

رضایت دریافتند و اتومبیل مجدداً به راه افتاد . چندی—

خیابان را طی کرد و از کوچه‌ای گذشت و سپس متوقف شد و

پیاده شدیم . . . یکی دو کوچه را پیاده پیموده سپس وارد خانه‌ای

شدیم .

آنجا خانه قدیمی و فرسوده بود . در و پنجره هائی

شکسته و درهم ریخته داشت . بوی تعفن همه را ناراحت میکرد

سه نفر بر روی تخت خوابی چوبی خوابیده بودند و چ—راغ

کم نوری بالای سر آنها روشن بود .

مردی که بغل دست راننده نشسته بود و بعدا فهمیدم

نامش استوارت است ، از من سؤال کرد :

اسمت چیه ؟

گفتم : عمار

استوارت سرش را تکان داد و بالحنی آمرانه گفت :

عمار این اسکناس را بگیر و مقداری نان و کباب تهیه

کن

من بدون چون و چرا پول را گرفتم ، از خانه خارج شدم

از کوچه‌ها گذشتم تا به بازارچه‌ای رسیدم ، نان و کباب را گرفتم

و بخانه آوردم .



استوارت از اینکه خیلی زود فرمانش اجرا شده بود خوشحال شد و بعد از صرف شام از من خواست که به عنوان خدمتکار در خانه آنها استخدام شوم . این پیشنهاد برای فرد آواره‌ای چون من ، بسیار جالب بود . لذا با خرسندی قبول کردم . مدت یک ماه در خانه استوارت به خدمتگذاری مشغول بودم . استوارت و همکارانش خیلی از من رضایت داشتند .

در این مدت ، درست نفهمیدم که آنان چکار میکردند ؟ آنجا خانه مرموزی بود ، نفراتش نامشخص بودند . هر شب عده‌ای دورهم جمع می‌شدند و تا نزدیکی های صبح مشروب می‌خوردند و قمار می‌کردند و برای خودبزمی داشتند . تنها چیزی که فهمیدم این بود که استوارت ریاست آنان را برعهده داشت . آنها دستورات استوارت را بدون چون و چرا انجام میدادند . استوارت هرچند روز یک مرتبه از آنجا سرکشی می‌کرد ، با یک یک افراد صحبت می‌نمود و گاهی فحشو ناسزا نثارشان می‌کرد و می‌رفت .

صبح یک روز استوارت مرا خواست و بمن گفت :  
عمار! تو پسر عاقل و باهوشی هستی و حیف است که به‌نظافت و آشپزی وقت خود را تلف کنی . اگر می‌خواهی در زندگی موفق شوی و ثروتی بهم بزنی و نیز زندگی مرفهی داشته باشی . یک راه برای تو وجود دارد و آن راهی است که من و کارمندانم سالیان درازی را در مسیرش گام برداشته‌ایم .  
با عجله گفتم: بفرمائید که آن راه چیست ؟

## استوارت گفت:

من و افرادم گروهی را تشکیل می‌دهیم که به پخش هروئین مشغولیم که اصطلاحاً هروئین را دارو نام می‌بریم تا درد سری ایجاد نشود. باید بدانی که شغل ما بسیار راحت و بدون زحمت میباشد. رنج کار کردن و بی‌خوابی کشیدن و عرق ریختن در کارخانجات را نداریم تنها کار ما این است که باید همان ماموریت راحت و کوچک را با احتیاط کامل انجام دهیم، من تو را به عنوان مامور پخش دارو در نظر گرفته‌ام و چنانچه وظیفه‌ات را بخوبی انجام دهی، علاوه بر تامین مخارج خوراک و پوشاکت، مقداری حقوق هم برایت معین خواهیم کرد بخوبی میدانم که تو از این پیشنهاد رضایت داری و آماده فعالیت میباشی. بنابراین، از همین امروز دستور می‌دهم که تو را مامور پخش دارو نمایند.

استوارت سیگارش را آتش زد و یکی دو پک سیگار را دود کرد. سپس نعمان یکی از افراد گروه را صدا کرد و مرا به اوسپرد تا زیر نظر نعمان کار کنم.

از آن روز به بعد من با نعمان همکاری داشتم. نعمان مردی بلندقد و دارای ظاهری شوریده بود. من و نعمان روزی چند نوبت باهم دارو پخش می‌کردیم. من نامی از هروئین را شنیده بودم ولی از آن اطلاع کاملی نداشتم. روزی به نعمان گفتم، تا برای من در این باره توضیحی بدهد.

نعمان گفت:

هروئین ماده ای است مخدر و وسیله‌ای برای سرگرمی منفی و نابودی تدریجی جوانان . سپس نعمان چند نفر از خریداران هروئین را برای من شاهد آورد ، که آنان قبل از استفاده از هروئین جوان برومندی بوده‌اند ولی با مصرف هروئین تمام نیروهای خود و حتی قیافه انسانی خود را از دست داده‌اند و هم‌چون گلی پژمرده و پریپر شده‌اند و اغلب آنها با دزدی و گدائی پول داروی لازم را بدست می‌آوردند و با وضع نکبت باری زندگی می‌کردند .

با تعجب از نعمان پرسیدم :

- تو با آگاهی به این جنایت چگونه حاضر شده ای که در

این کار شرکت کنی ؟

گفت :

- چاره‌ای ندارم . زیرا خودم نیز معتاد هستم و نمیتوانم به کارهای پرزحمت بپردازم و در این صورت مجبورم از این طریق زندگی خود را بگذرانم .

من با شنیدن سخنان نعمان بقدری ناراحت شدم که

سرم درد گرفت . شب را تا به صبح نمی‌توانستم بخوابم .

من در پیشگاه وجدانم شرمنده بودم که چند روزی در

راه نابودی جوانان قدم برداشته بودم . آن شب را در افکار

پریشان بسر بردم و از کرده خود بشدت پشیمان بودم ، چون

وجدانم مرا عذاب می‌کرد .

وجدان !

راستی وجدان چیست ، که نیکی ها و بدی ها را در درون به آدمی پاداش می دهد؟ بقول یکی از دانشمندان:

" وجدان مکتب کوچکی از قیامت عظیم است "

این دادگاه همانند قیامت ولی در محیطی محدودتر انسان را محاکمه می کند . برآستی دنیای ما برآستی است که دادگاههای دنیای ما با آن همه عرض و طول و ارتفاع و پهنی و کوبالشی در برابر آن چیز مسخره ای است . وجدان ، دادگاهی است که قاضی و مجری و شاهد در آن یکی است . این دادگاه برخلاف دادگاههای پرسروصدای ما که گاهی یک محاکمه اش پانزده سال طول می کشد ، نیاز به وقت ندارد . اثبوری از دادگاههای استیناف و تجدید نظر و دیوان های عالی و عالی تر که همگی نشانه عدم اعتماد به کار دادگاههای قبلی است ، در آن دیده نمی شود و حکمش فقط و فقط یک مرحله دارد . صاحبان زر و زور و توصیه و پارتی به حریم این دادگاه نمی توانند راه یابند که این یک نیروی الهی است و مافوق جهان طبیعت .

تنها عیبی که این دادگاه دارد ، این است که چون وجدان معصوم نیست و علم و دانش آن هرچه باشد حدودی دارد ، گاهی ممکن است از صفا و پاکی آن سوء استفاده کرد و آن را فریب داد و حقی را در نظرش ناحق ، یا برعکس ناحقی را حق جلوه داد و به همین دلیل است که وجدان به تنهایی نمی تواند جانشین مذهب بشود .

وجدان محکمه‌ایست که هم کیفر به مجرمین می‌دهد و هم پاداش به وظیفه‌شناسان. برخلاف محاکم رسمی که اگر فردی صدسال هم سرسوزنی از مرز قانون تجاوز نکند و هیچ نقطه سیاهی در تمام پرونده عمرش نباشد، یک آفرین " حرفی یا کاغذی " هم به او نمی‌گویند. اصولا محکمه‌ای برای رسیدگی به کارهای خوب وجود ندارد و تنها کار دادگاه‌های رسمی رسیدگی با اعمال ناپسند می‌باشد. کیفر دادن وجدان هم شباهتی با کیفرهای عادی ندارد. چنان از درون می‌سوزاند و شلاق میزند که گاهی دنیا با تمام وسعتش برای انسان تنگ می‌شود، تنگتر از یک سلول زندان وحشتناک.

گاهی که گناه انسان بسیار بزرگ است، وجدان آنچنان شکنجه و فشار به انسان می‌دهد، که سر از جنون و دیوانگی درمی‌آورد و گاه فشار عذاب وجدان به حدی است که انسان ترجیح می‌دهد که اعدام شود و از عذابی که شعله آتش آن به اندازه کوههاست اما هیچ کس آنرا نمی‌بیند، نجات یابد.

پخش هروئین، گناه بزرگی که به نابودی جوانان می‌انجامد، مرا بشدت گرفتار کیفر وجدان نموده بود. این گناه در نظرم هم چون هیولائی عظیم مجسم بود، هرچه می‌کوشیدم تا از چنگال مخوفش رهایی یابم موفق نمی‌شدم. اما از آنجا که وجدان را می‌توان گول زد، با دلائلی آنرا قانع نمودم.

همانطور که همه افراد باند قاچاق این عمل را انجام

میدهند .

اگر من در این جا کار نکنم ، این عمل ریشه‌کن نخواهد شد بلکه بدست دیگری انجام خواهد گرفت .

برای تهیه آب و نان و مسکن فعلا راه دیگری ندارم پس اشکالی ندارد و مهم نیست و . . .

بتدریج بدان عمل زشت و شرم‌آور عادت کردم و سالیانی را در آن باند کثیف کار کردم .

یکی از مشتریان دائمی من امان نام داشت . او جوانی معتاد بود . روزی برای او هروئین بردم ، پول نداشت ، امان از من خواهش کرد که به عنوان نسیه مقداری دارو باو بدهم ، اما من مجاز نبودم نسیه بفروشم . هرچه التماس کرد ، باو توجهی نکردم . البته خیلی هم سنگدل نبودم ، چون باو قول دادم که بعد از ظهر مجددا نزد او بروم ، شاید پولی بدست آورده باشد . بعد از ظهر به محل موعود رفتم . امان با وضع رقت باری در کنار کوچه افتاده و آب از دهانش سرازیر بود . چشمان نیمه باز و بی فروغش نمی توانست مرا ببیند . چهره زرد و لاغرش آدم را بیاد مرده‌ها می انداخت .

با آرامی گفتم:

- امان پول حاضره؟

امان تکانی خورد . دیدگانش را گشود و نگاهی بی‌رمق

بمن نمود . اما آهسته آهسته نگاهش بی‌روح شد و بمانند قبل خمار گردید .

جیب‌هایش را بررسی کردم ، پولی نداشت . لباس و کفش هم بی ارزش بود و من می‌بایستی امان را رها می‌کردم و می‌رفتم . اما دلم بحال او سوخت . چون میدانستم که امان جوانی بیست و یک ساله است و هنوز بهره‌ای از زندگی اش بر نگرفته است . این بود که مقدار کمی دارو بر روی کاغذ مخصوص ریختم ، کبریتی افروختم و نزدیک بینی کثیفش نگاهداشتم . . . .  
طولی نکشید که امان بهوش آمد . چشمانش را گشود . بدور خود غلطید و بر روی پاهای من افتاد . بیچاره کفش‌های مرا بوسه می‌زد . التماس می‌کرد ، او بازهم مقصداری دارو می‌خواست . بیش از این ، دلم گنجایش نداشت ، که آن منظره جان‌گداز را تماشا کنم ، بدون چون و چرا بازهم مقصداری دارو به او دادم و از او جدا شدم .

صبح روز بعد پول فروشم را تحویل استوارت دادم و جریان امان را برایش تعریف کردم . استوارت خیلی عصبانی شد و بر سرم فریاد برآورد .  
باو گفتم:

اگر ناراحت می‌باشی پول آن را خودم می‌پرда . . . .  
هنوز جمله‌ام کامل نشده بود که بایک سیلی مرا به گوشه‌ای پرت کرد ، چشم سیاهی رفت و . . . . بعدهم چند تا فحش آبدار بدرقه‌ام کرد . بانا راحتی از جا برخاستم و از اطاقش خارج شدم .

راستی چه می‌توانستم انجام دهم ؟

نه قدرتی داشتم که با آن ستمگر مبارزه کنم و نه جرات  
حرف زدن در حضور او را داشتم .

بنا به عادت همیشگی ام در گوشه‌ای تنها نشستم و از  
ظلم استوارت در پیشگاه خدای خود شکایت‌ها کردم .

خدایا من از کودکی تا بحال که جوانی بیست و پنج  
ساله‌ام برای استوارت فداکاریها کرده‌ام ، خدمت‌ها نموده‌ام ،  
هرچه گفته‌است بدون چون و چرا پذیرفته‌ام و دستوراتش را  
اطاعت کرده‌ام . من جانم را برای او و در راه ازدیاد درآمد او  
بخطر انداخته‌ام . اما در عوض استوارت نامرد این چنیــــن  
بی‌شرمانه بامن رفتار کرد و مرا طرد نمود .

خدایا تنهاراهی که برای من وجود دارد خودکشی  
است تا از همهء دردها نجات یابم .

خدایا من پناهگاهی ندارم ، نه پدر ، نه مادر ، نه  
برادر نه دوست ، نه خویشاوند و از امروز استوارت! نه، نه ، که  
استوارت هم برای سودجویی خود می‌کوشد .

راستی همه را بخاطر آوردم جز تو ای خدای بی‌پناهان  
مرا ببخش . من در حالی که با تو سخن می‌گفتم تورا فراموش کرده  
بودم .

تو پناهگاه مطمئنی هستی . تو درعین داشتن اقتدار  
بی‌نهایت ، حتی ضعیف‌ترین موجودات را پناه می‌دهی ، تو  
با آن همه عظمت و زیبائی و شکوه بی‌حسابت ، درد دل‌های  
بینوایان را می‌شنوی چون تو بخشنده و مهربانی .



و بنا بر این خودکشی نمی‌کنم ، بلکه ناراحتی هم برای من معنی ندارد ، حتی خرسندم که بدینوسیله خود را به تو که کانون هستی می‌باشی نزدیک می‌بینم و این امتیازی است که بی‌پناهان و درمندان دارند .

خدایا من نسبت به تو نافرمانی کرده ام زیرا به خود و جامعه و هم‌نوعانم ظلم نموده‌ام و در نابودی جوانان و انحطاط آنها شرکت داشته‌ام .

دراوایی که عضو باند شده بودم ، درک کردم که این عمل زننده است . وجدان من بخوبی مرا راهنمایی کرد ، اما وجدانم را گول زدم و این حقیقتی است که می‌گویند "وجدان به تنهایی نمی‌تواند جامعه را اصلاح کند ، بلکه باید دین بر جامعه حکومت کند تا وجدان را منحرف نسازد و به بیراهه نبرد".

خدایا تو مرا اختیار و اراده بخشیدی و دستورات زندگی ام را بنام دین بوسیله پیامبران آسمانی الهام نمودی و علاوه بر این‌ها وجدان هم عنایت کردی ، اما من ، خودم خواستم که شغلی مضر بحال اجتماع را بپذیرم ، هم چنین خودم خواستم که به استوارت خونخوار و ظالم کمک کنم .

ولی من ،

من همانطور که این کار خطرناک و فاسد را شروع کردم هم چنان نیز ترک می‌گویم . فردا صبح نزد استوارت می‌روم و استعفا میدهم و بعدهم سعی خواهم کرد که او را لو بدهم تا او

رادستگیرکنند و مردم این جنایت کار خائن را بشناسند و بدانند که جوانان در دام این فرد سودجو می افتند و بدبخت می گردند .  
صبح زود از خواب بیدار شدم . پولهایم را که زیر فرش پنهان کرده بودم برداشتم و یگراست به اطاق استوارت رفتم ، سلام کردم ، بعدهم به استوارت اعلام کردم که از آن روز به بعد باه همکاری نخواهم داشت .  
استوارت لحظاتی را ساکت بود و سپس خنده‌ای کرد و گفت:

— عمار کور خواندی

هاهاها . . .

و سپس ادامه داد:

در باند ما هر کس استعفا کند پذیرش استعفایش بامرگ توام است . البته اگر تو استعفا هم نمی کردی سزایت تنهاوتنها مرگ بود چون من برای احتیاط و جلوگیری از پیدایش هر گونه خطر احتمالی که باند را آشکار سازد می کوشم . همین دیروز دستور دادم که تورا مواظبت نمایند تا مبادا فرار کنی .

عمار تو چندین سال است که با من کار می کنی ، اما هنوز نفهمیده‌ای که در این باند چون و چرا معنی ندارد و سخنان من بایستی هم چون وحی منزل پذیرفته شود و عملی گردد .

تو نمی دانی که بدون اجازه من حق نداری هیچ عملی را سر خود انجام دهی . من سالیان درازی است که در راس چند باند بزرگ کار می کنم و خوب میدانم که یکی از عوامل

آشکار شدن باندها نسبه فروختن است . برای این منظـور  
تا کتون چندین مرتبه دستور داده‌ام که افراد حق ندارند نسبه  
بفروشند ، حتی اگر مشتری را در حال مرگ ببینند .

درباندا ما رحم و انصاف و مروت و جوانمردی و کمکو  
دلسوزی و عطفوت بکلی معنی ندارد ، ما اگر بخواهیم این نکات  
اخلاقی را رعایت کنیم موجودیت باندا ما در خطر می‌افتد .  
لذا افراد باندا بایستی نمونه کاملی از خشونت ، ظلم ، دروغ و  
... باشند .

نزدیک نیم ساعت در کنار میز استوارت ایستاده  
بودم و مات و مبهوت به او می‌نگریستم و با خود فکرمی‌کردم .  
این چگونه انسانی است ؟

و برای من بدبخت چه تصمیمی دارد ؟ ...  
گاهی برخود می‌لرزیدم و گاهی خیره خیره استوارت را  
نگاه می‌کردم .

استوارت در حالیکه چشمان خشم‌آلود و گستاخش رابه  
اوراق دفتر دوخته بود ، سبیل پرپشت و سیاه و سفیدش را  
می‌جوید ، این منظره مرا از زندگی بیزار می‌نمود و امیدم را از  
همه چیز قطع می‌کرد .

بالاخره سرش را بلند کرد ، لحظاتی مرا نگریست و  
بعدهم دستور داد در اطاقی زندانی کردند . به محض اینکه  
وارد اطاق شدم در را برویم قفل نمودند .

مشاهده این وضع برای من باور نکردنی نبود ، من

حدس می‌زدم که سرنوشت خطرناکی را در پیش دارم . در گوشهٔ زندان نشستم ، فکر کردم و . . .

یک مرتبه متوجه شدم که در خانه سروصدائی نیست . از جا بلند شدم و از رخنهٔ در بیرون را نگاه کردم . سکوت محیط خانه را فرا گرفته بود . شش نفر از افراد باند به حالت خبردار ایستاده بودند و استوارت آرام آرام برای آنها صحبت می‌کرد .

استوارت می‌گفت:

امشب کار مهم و خطرناکی در پیش داریم ولذا بایستی همهٔ افراد در راس ساعت هفت بعد از ظهر در این جا استراحت کنید و کار ما در نیمهٔ شب شروع خواهد شد .

وسایلی که لازم داریم ، بیل و کلنگ است که داود تهیه می‌کند و وسایل دیگر موجود است و . . .

بعد همه رفتند جز یکی از آن ها که برای تهیه غذا و شاید هم برای نگهبانی از زندانی باند که محکوم به مرگ بود در خانه ماند . از صبح تا شب در اطاق بودم و هیچ نخوردم . گاهی به یاد خوراکی می‌افتادم و از گرسنگی شدیدرنج می‌بردم اما وقتی که مرگ و سرنوشت آن شب را در نظر می‌گرفتم گرسنگی را فراموش کرده اضطرابی سخت وجودم را فرا می‌گرفت ، چون می‌دانستم که آن شب بدست افراد باند کشته خواهم شد .

نزدیک غروب بود که بخود آمدم و متوجه شدم که پشت اطاقم را می‌کنند .

آه امشب چه حوادثی در انتظار من است؟  
آیا یک نافرمانی کوچک این همه گران تمام می‌شود؟  
آن شب قبل از ساعت هفت افراد باند درخانه حاضر شدند . استوارت هم اندکی بعد آمد . آن شب برای من شبی بسیار وحشتناک بود و وحشتناک، تر آنکه افراد آهسته آهسته و دم گوشی باهم حرف می‌زدند و همه شان قیافه‌های جدی داشتند . آنان محیط اضطراب آوری را به وجود آورده بودند و چراغها را روشن نمی‌کردند . برخلاف گذشته که تانیمه‌های شب بیدار بودند ، آن شب ساعت هشت شام خوردند و خوابیدند .

یکی دو ساعت را با سختی فراوان بسر بردم ، بطوری که هر لحظه اش سختی سالیانی را احساس می‌کردم . ناگهان در مغزم جرقه‌ای تولید شد ، شعله‌ای برافروخت و آن شعله گویای این بود که

" ای انسان! ای عمار "

حال که باید کشته شوی ، چرا کشته شدنت بحالت تسلیم

باشد؟

بکوش و فرار کن اگر موفق شدی چه بهتر ، واگر گرفتار

شدی لااقل بحالت تسلیم تن به مرگ نداده‌ای .

مگر نه این است که استوارت بناحق می‌خواهد خونت

را بریزد؟

و مگر نه این است که بالاترین کوششها و فداکاری ها  
موقعی از آدمی ظاهر گردیده است که مرگ را در نزدیکی خود  
می‌دیده است؟... "

از جا برخاستم ، با خود تصمیم گرفتم تا فرار کنم و  
در صورت گرفتار شدن بجنگم تا به پیروزی نائل گردم و یا اینکه  
کشته شوم .

با زحمت بسیار زیاد در اطاقم را باز کردم . شاید فکر  
می‌کنید وقتی که در را باز کردم خوشحال شدم . نه، نه ، بلکه  
آن چنان ترس و وحشت سراپایم را فرا گرفته بود که کوچک‌ترین  
صدائی نفسم را قطع می‌کرد .

آرام آرام قدم زدم و خانه را بازدید کردم آن هفت  
لاشه کثیف همه خواب بودند و آن‌گاه بود که کمی خوشحال شدم  
تصمیم گرفتم که از راه آشپزخانه که ارتفاع چندانی نداشت فرار  
کنم . با کوشش فراوان دستم را به چوبی که به دیوار نصب شده  
بود رسانیدم ، آن را گرفتم و با تمام نیرویم خود را بالا کشیدم  
اما قبل از آنکه بتوانم خود را به بام آشپزخانه برسانم چوب  
شکست و من بشدت بر زمین افتادم

در آن محیط وحشت زا ، من ضعیف و گرسنه ، آن هم  
در حین فرار و هفت نفر غول قوی هیکل و خونخوار آماده برای  
نابود کردن من و این شکستن چوب و ایجاد سروصدا .

این خیلی وحشت انگیز بود ، بطوری که وقتی روی  
زمین افتادم ، بکلی خود را باخته بودم و مرگ را در فاصله

نزدیکی احساس می‌کردم . لحظاتی با اضطراب شدید گذشت و من چشمانم را به‌سوی اطاق دوخته بودم و منتظر بودم تا افراد باند از اطاق خارج شوند و مرا . . .

انتظار می‌کشیدم که سخت‌ترین لحظات از همین لحظه شروع خواهد شد . اما خبری نشد . مثل اینکه آنها بیدار نشده بودند . نمیدانم چه مقدار طول کشید و زمان گذشت و من همان‌طور سر جایم خشک شده بودم و کوچک‌ترین حرکتی نداشتم ولی بار دیگر برای فرار و مبارزه از جا برخاستم ، جلوتر رفتم سروصدائی نبود ، آن لاشه‌ها هنوز خواب بودند ، برای اطمینان بیشتر بر بالای سر یک‌یک آنها رفتم . در چهره‌های خشن آنان خیره شدم . همه خواب بودند . این مرتبه با اطمینان بیشتر و با احتیاط زیادتر خود را به بام آشپزخانه رسانیدم . موقعی که بر بام آشپزخانه رسیدم ، تقریباً نفس راحتی کشیدم و تا حدودی به موفقیت خود امیدوار شدم . پشت خانه باغ بزرگی بود و نسبت به سطح بام آشپزخانه ارتفاع زیادی داشت . اما در آن لحظه خطرناک به هیچ چیز توجه نداشتم و مجبور بودم از بالای بام خود را به پائین پرتاب کنم .

لب بام نشستم ، پاهایم را آویزان نمودم ، آنگاه نگاهی به انتهای آن دیوار و سطح عمیق باغ کردم . درختان در پرتو مهتاب بخوبی نمایان بودند . برگ‌های درختان که در اثر نور ملایم ماه سفید به نظر می‌رسیدند ، با وزش هر نسیمی حرکت می‌کردند و تکان تکان می‌خوردند . از آن جاکه هر کسی

مطابق با وضع روحی اش ، پدیده‌ها را مشاهده و درک می کند ،  
گوئی حرکت برگ‌های درختان بمن علامت می دادند و میگفتند:

هرچه زودتر بپا پائین

خطر در تعقیب توست

و من از زندان وحشتناکی که به مرگ می انجامید فرار  
کرده بودم هنوز هیكل‌های لش قاتلین خود را می دیدم که  
داخل اطاق خوابیده بودند و صدای خور خور آنها را  
می شنیدم . در چنین وضعی استقبال برگ درختان بمن جرات  
بخشید و بدون هیچ ترسو لرزی خود را رها کردم و بر زمین  
افتادم . مچ پایم کمی درد گرفت ، اما خوشحالی من از موفقیتی  
که نصیبم شده بود بیش از آن بود که درد را احساس کنم . از  
لابلای درختان گذشتم . به جوی آبی رسیدم که در مسیر راهرو  
باریکی جاری بود . در کنار جوی آب نشستم دست و رویم را  
شستم ، قطرات زلال و سرد آب ، غبار غم و اندوه را از چهره‌ام  
می زدود . سپس از باغ که در و دیوار درست و حسابی نداشت ،  
خارج شدم .

عمار در حالیکه استکان چای را از دست برادرش

عبدالحمید می گرفت گفت :

- فرار من از آن محیط وحشتناک در زندگی ام اهمیت  
زیادی داشت بطوریکه پس از گذشت سالیانی دراز ، از به خاطر  
آوردن آن ، احساس شادمانی و هیجانی شدید دارم و اکنون  
نمی توانم احساسم را برای شما بیان کنم .



عمار چای اش را نوشید ، سپس سینه‌اش را صاف کرد و

ادامه داد:

موقعی که از باغ خارج شدم ، خود را به خیابان رسانیدم  
هنوز اکثر مغازه‌ها باز بود و رفت و آمد مردم ادامه داشت .  
یکراست به تلفن همگانی رفتم ، شماره‌های شهربانی و خانه  
دادستان را از مرکز پرسیدم و به دوماحل فوق تلفن زدم ، بدون  
اینکه خود را معرفی نمایم ، آنچه را که درباره‌ی باند استوارت  
می دانستم گزارش دادم . این عمل تا اندازه‌ای مسئولیت  
اجتماعی را از دوش من برمی داشت اما کامل نبود چون من  
بخوبی می دانستم که اعضاء آن باند کثیف و موجودیت آنها به  
قیمت نابودی جوانان تمام می شد .

تعدادی کاغذ و پاکت تهیه کردم . سپس به قهوه‌خانه

ای رفتم ، تا ضمن صرف شام نامه‌هایی به متصدیان دولتی  
بنویسم و آنان را از وجود باند استوارت آگاه سازم . آنجا  
قهوه‌خانه‌ای بسیار قدیمی بود . از وسایل مدرن حتی میز و  
صندلی خبری نبود . چند سکوی بزرگ که بر روی آنها فرشهای  
کثیفی پهن شده بود ، محل نشستن مشتریان را تشکیل می داد  
دیوارها و سقف قهوه‌خانه مملو از نقاشی‌های میدان‌های جنگ  
بود . در یک طرف آن دستگاه سماور و استکان و . . . قرار داشت  
بر بالای محلی که سماور جای داشت دکوری از وسائل قدیمی  
جلب توجه می نمود .

دکور مزبور یک شمشیر بزرگ و یک سپر شکسته را نشان

می داد . سپر تعمیر شده ولابلای درزهای آن را دود سماور پر کرده بود و اطراف دکور را تعدادی مهر و مازوتزئین می نمود .  
بر روی سکوهاى بزرگ ، پیرمردان و جوانان لولیده بودند و درحالی که اکثر آنها خمار بودند ، برای همدیگر تعریف ها می کردند .

تعریف از حکومت های گذشته ، تعریف از روغن های حیوانی قدیمی و . . . بالاخره تعریف از پهلوانی های خودشان در زمانهای گذشته . دود سیگار و چپق و قلیان هائی که فقط لوله های لاستیکی آنها دیده می شد ، فضا را خاکستری رنگ کرده بود و تنفس را مشکل می نمود . در گوشه های نشستم ، فوراً برایم چای آوردند . مناسب نبود در آن محیطی که حتماً معتادین هم حضور داشتند ، بر علیه باند استوارت شکایت نامه بنویسم . آخر من خیلی بد خط بودم و لازم بود که سخنانم را بگویم و یک نفر خوش خط آنها را بنویسد . این بود که چای را هر چه زودتر سرکشیدم تا از قهوه خانه خارج شوم . دم در قهوه خانه پیرمردی نشسته بود و گوشه سبیلش را تاب می داد ، سکه ای به پیرمرد دادم و از قهوه خانه خارج شدم .

در پیاده رو خیابان قدم زدم و سپس مغازه کبابی ای توجه مرا جلب کرد وارد مغازه شده ، نزدیکی جوانی نشستم ، جوان در حالی که دهانش پر بود و نمی توانست حرف بزند ، با دستهای چربش بمن تعارف کرد ، از او تشکر نمودم و سرم را پائین انداختم .

طولی نکشید که شام من هم آماده شد . متقابلاً به جوان تعارف کردم . او ضمن امتنان رشتبه صحبت را بازکرد همانطور که شام می خوردیم ، از اطراف و اکناف باهم گفتگوها کردیم . بعد هردو از مغازه خارج شدیم . من فرصت را غنیمت شمردم و از او که فردی تحصیل کرده بود ، خواستم تا برای من شکایت نامه‌ها را بنویسد جوان با آغوش باز پذیرفت ، به دنبال محل مناسبی می گشتیم ، به اطراف نگاه کردم ، گلدسته های مسجدی از فاصله نزدیکی نظرم را جلب نمود ، با خود فکر کردم باید این مسجد برای کار ما محل مناسبی باشد . به جوان گفتم:

– رفیق بیا برویم مسجد

جوان با تعجب پرسید

– مسجد!

مسجد محل نماز است . نامه نوشتن در مسجد ، آنهم در مورد قاچاق فروشان یک بی حرمتی است نسبت به آن مکان مقدس .

گفتم:

– مگر نه این است که شکایت نامه‌هایی که خواهیم نگاشت ،

برای خدمت به افراد جامعه است ؟

مگر نه این است که در مسجد خود پیغمبر (ص) تمام

مشکلات مسلمانان رفع می شد ؟

مسجد پیغمبر ، مقر حکومت ، دادگستری ، محل جمع

آوری نیرو و لشکر اسلامی ، مرکز آموزش های علمی و نظامی و . .

بنابراین ، چگونه می توان در مسجد نامه نوشت ؟ آنهم  
نامه ای که برای اجتماع مفید باشد ؟  
جوان گفت :

– من آن قدر می دانم که مسجد مکان بسیار مقدسی است  
و امور دنیوی را نباید در مسجد انجام داد ، بلکه مسجد مرکز  
ارتباط انسان با جهان آخرت است ، مسجد محل نماز و صحبت  
از بهشت و دوزخ و نکیر و منکر و . . . است  
با و گفتم :

– دوست عزیزم ! درست است که من از علم و دانش ،  
بهره چندانی ندارم ، اما این را بخوبی میدانم که رسالت  
اسلام این است که در اولین مرحله ، زندگی دنیوی پیروانش را  
بهبودی بخشید و بطور کلی در اسلام دنیا و آخرت از هم جدا  
نیستند . بعید است که اسلام جهانی بخواهد زندگی اجتماعات  
را فلج کند و ملت ها را به آخرت گرائی بکشاند .

اگر دین و خدا و پیغمبر و مسجد و این جور چیزها  
بدرد دنیای ما نخورد ، بدرد آخرت نیز نمی خورد<sup>۱</sup>  
چندین سال پیش دوستی داشتم بنام یوسف ، یوسف  
یک روستائی پاک دل و مسلمان مسئولی بود . او تا بیدار بود  
کار می کرد و برای بهبودی زندگی مادی خود و جامعه روستائی

---

۱ – پیغمبر اکرم (ص) فرمود من لا معاش له لا معادله  
. . . کسی که دنیا ندارد آخرت هم نخواهد داشت .

اش می‌کوشید .

یک روز دیدم ، یوسف در شدت گرمای سوزان ، مشغول کار بود ، از او سؤال کردم که چرا آن همه برای دنیا زحمت می‌کشد ؟

من فکر می‌کردم که کار و کوشش در مورد زندگی دنیا برای مسلمانان ناپسند است .

یوسف من من پاسخ داد :

– هرکس در این دنیا و زندگی این جهانی ، در زمان و جامعه خویش ناپینا و تنبل و ناخود آگاه است ، در آخرت هم ناپینا و ناآگاه است و حتی گمراه تر ( اشاره به قرآن که میگوید :  
ومن كان في هذه اعمى فهو في الاخره اعمى واصل سبيلا . آیه ۷۲ سوره اسری ) .

بطور کلی دنیا و آخرت باهم مرزی ندارند ، همین که فردی تنها برای خود ، عشق خود ، زندگی خود و راحت خود می‌کوشد این دنیا است و هنگامی که آدمی از خود بیرون آید و با نفعی خود ، دیگران را ترقی دهد و برای هموعان بکوشد ، این برای آخرت است .

جوان با شنیدن حرف‌های من ، چیزی نداشت تا بگوید لذا تسلیم شد ، باهم به مسجد رفتیم . او پنج نامه برای ارسال به پنج اداره مسئول نوشت . و من جزئی‌ترین اطلاعاتم را ازباند استوارت برای او گفتم تا در نامه‌ها ثبت نماید سپس از جوان تشکر نموده و باهم خدا حافظی کردیم .

نامه‌ها را بدون ذکر و نام و نشان فرستنده پست کرد م  
و این آخرین کاری بود که بر علیه باند استوارت انجام دادم ،  
چون بیشتر از این جرات نمی‌کردم . ارسال نامه‌ها برای مسئولین  
و کسانی که قدرت سرکوبی آن‌ها را داشتند تا اندازه‌ای از مسئولیت  
های من می‌کاست . لذا آن شب نفس راحتی کشیدم و وجدانم  
کمی آرام شد برای جلوگیری از هرگونه خطر احتمالی به منطقه  
دیگری از شهر رفتم و در مسافرخانه‌ای به استراحت پرداختم .  
آن شب ، شیرین‌ترین لحظات زندگی ام را در برداشت  
از فرط نشاط و شادمانی خواب به چشمانم نمی‌رفت و همواره  
خدای را سپاس می‌گفتم سپاس برای نجات خود از چنگ آن  
وحشیان خون آشام و سپاس بیشتر برای آزادی خود از شغلی  
که در جهت تخریب جامعه بود ، هم‌چنین توبه در پیشگاه  
پروردگار بزرگ ، برای بخشودن گناهانم ، که تنها بخاطر کسب  
لقمه‌نانی و سیرکردن شکم مرتکب شده بودم و نیز تصمیم قطعی  
برای انتخاب شغلی شایسته و مفید به‌حال اجتماع و بالاخره  
جبران معاصی قبل در پناه انجام دادن خدمات اجتماعی .  
یک هفته گذشت . در گوشه و کنار شنیده بودم که  
گروهی از قاچاقچیان دستگیر شده‌اند . آنچه را که در این مورد  
شنیده بودم حدس می‌زدم که باند استوارت گرفتار شده باشد و  
این بهترین پیروزی برای من بود ، هم از نظر اجتماعی و هم  
بخاطر رهایی از خطرات احتمالی که باند استوارت تهدیدم  
می‌نمود .

اما از آن جا که کاری برای خودم دست و پا نکرده بودم ، باز رنج می بردم . از شدت ناراحتی به سوی خیابانهای خلوت شهر می رفتم و شبها را در گوشه های مخفی وبی سروصدا بسر می بردم و با زمزمه های بی معنی و افکار پراکنده ام خودم را سرگرم می ساختم و به دنبال وسیله ای می گشتم که به زندگی ام معنایی ببخشد . از ولگردی بیزار بودم . می خواستم زندگی ام سراسر کار و کوشش باشد ، اما موفق نمی شدم در آن مدت هرچه را می دیدم روحم را می آزرده و به نظرم مسخره آور بود بالاخره متوجه شدم که در این اجتماع با روح آزرده و نجس هرگز نمی توان موفقیتی کسب کرد ، ناچار روش خود را تغییر دادم .

بجای گوشه گیری تماس با دیگران - بجای زمزمه ، سخن گفتن ، بجای آه و ناله فریاد - بجای نومیدی ، امیدواری بجای احساس ضعف ، احساس نیرو - بجای رکود ، حرکت و تکان و ...

روش زندگی ام را تغییر دادم و بالاخره توانستم پس از یک ماه سرگردانی ، در کارخانه بافندگی "فوک" استخدام شوم هرروز صبح ساعت شش بکارخانه می رفتم و تا ساعت شش بعد از ظهر یعنی دوازده ساعت مشغول کار بودم چندی بعد با کتابدار یک کتابخانه آشنا شدم و این آشنائی مرا به مطالعه کشانید ، مطالعه کتاب ضمن ایجاد سرگرمی ، دنیای تازه ای را برویم گشود دنیایی که هر قدمش گامی به سوی روشنی و آگاهی بود ، دنیایی که رذایل فکریم را نابود کرد و به جای آن افکاری نو با دیدی

وسیع و ایده‌هایی سازنده درمن بوجود آورد .  
 شب‌ها که بیکار بودم دوران تمام گردش‌های پرهیاهوی  
 دیگران و فارغ از همه تشریفات و زرق و برق‌های دروغین و ظاهر  
 سازی‌های باصطلاح روشنفکرانه دیگران و آسوده خاطر از مشقات  
 دیدزدن‌های جوانان و لگد و باصطلاح متجدد و . . . در کلبه  
 محقرم با صمیمی‌ترین دوستم " کتاب " بزمی داشتم . شاید فکر  
 کنید که باز هم به گوشه‌گیری و عزلت پرداخته بودم ، نه نه ،  
 بلکه فواید و بینش‌های وسیع و حقایقی را در مسیر مطالعه  
 یافته بودم ، که جز مطالعه هر نوع سرگرمی دیگری برایم مسخره  
 می‌نمود . سالیانی چند گذشت . در آن هنگام می‌توانستم با  
 صراحت سخن بگویم و با سخنانم همکارانم را راهنمایی کنم .  
 از مال دنیا تنها مقدار ناچیزی پول ذخیره داشتم و دیگری هیچ .  
 زندگی یکنواخت برای آدمی خسته کننده است ، گرچه  
 سراسر زندگی شادکامی باشد ، اما نشاط مداوم هم عرصه را بر  
 انسان تنگ می‌کند . و من هم بتدریج از یکنواخت بودن زندگی-  
 ام رمیمده و در فکر ایجاد تحولی یا تنوعی بودم که فکر ازدواج  
 و سوسه‌ام کرد ، حق داشتم چون بالغ بر چهل بهار را گذرانده  
 بودم و به چهل و یکمین تابستان قدم می‌گذاشتم . بتدریج فکر  
 ازدواج در ذهنم نیرو گرفت ، موضوع را با این و آن در میان  
 گذاشتم . اما ای‌کاش ابراز نمی‌کردم .  
 هرکس می‌فهمید که می‌خواهم ازدواج کنم ، با مقاومتی  
 شدید علیه این کار حرف‌هایی استاندارد شده بمن ارائه



می داد بطوریکه تا چند هفته بعدهم گرفتار مواخذه گوشم بودم  
مگر چه گفتند؟

کسی که خانه ندارد زن نمی خواهد  
برو دنبال بدبختی ات ، نه پول داری و نه خانه ، نه  
جوانی و نه قیافه همه آنها از حقوق و خانه و فرش و یخچال و  
مهریه و ... سؤال می کردند . مثل این که وسایل زندگی قصد  
ازدواج داشتند ، نه من .

هیچ کس شرایط و میل و علاقه مرا نمی پرسید ، انگار  
که من آدمکی بودم تا از وسایل نگاهبانی کنم ، چه وقتی که  
وسایل نباشد آدمک هم بی ارزش است و بی مصرف .  
خوب یادم می آید که در مورد ازدواج از استاد کار  
سالن کارخانه راهنمایی می خواستم . او مردی مسن تر از من بود  
و گرمی و سردی دنیا را بیشتر چشیده بود .

استادکار ابتدا بازبان چرب و نرمش گفت:

مبارک باشد

هرچه زودتر باید عملی گردد ،

انشاءالله که خیره ،

و از این گونه حرف ها که هم چون اشعاری از حفظ  
کرده بود و تند تند با خنده هایش تحویل می داد ، اما موقعی  
که فهمید از نظر مادی ، آهی در بساط ندارم ، اخم هایش رادر  
هم کشید و قیافه استاد کاریش را گرفت و در ظاهر مرا از اینکار  
منع می نمود . حتما پشت سرهم چه فحش ها و ناسزاها که نثارم

کرده باشد .

راستی عجیب است ، در جامعه ما یک بینوا حق ندارد  
از غریزه نیرومندی که آفریدگار جهان در وجودش بنیان گذاشته  
حتی سخن بگوید .

به جرم بینوایی و بی چیزی باید از نظری هم چشم  
بپوشد .

بنابراین در این کرهء خاکی یک انسان بینوا چه ارزشی  
دارد؟

نه حق سخن گفتن ، نه آسایش و استفاده از وسایل  
زندگی و نه . . . و نه از عشق فطری و غریزه عظیم جنسی اش .  
من می خواستم با پشت کردن به تمام مفاسد اجتماع  
جوانی پاک باشم ، اما بی عدالتیها و مادیگری صرف در جامعه ،  
مگر راهی برای پاکدامنی جوانان هموار کرده بود؟ نه تنها  
راهی نمی ساخت ، بلکه راههای موجود را هم تخریب می نمود  
مجبور بودم برای فرونشاندن آتش شهوتم که در آن هنگام ،  
شله های وجودم را مسخر کرده بود راهی بیابم . راه پاکدامنی  
یعنی ازدواج بررویم بسته بود و طریقه بسی بندوباری را  
می خواستم انتخاب کنم . بلکه می خواستم انسان باشم ، در  
مسیر نادرست گام برندارم اما چگونه و با چه نیروی مقاومی  
بقول یکی از متفکرین بزرگ که می فرمود :

" باین فلسفه انسان ماندن در روزگاری است که  
زندگی سخت آلوده است و انسان ماندن سخت دشوار و هرروز

جهادی باید ، تا انسان ماند و هرروز جهادی نمی‌توان " .  
 جهاد بانفسی سرکش بسیار مشکل است ، بطوریکه آدمی  
 را بزانو درمی‌آورد . در آن روزهای بحرانی ، قدرت نداشتیم  
 بخوبی کار کنم . توانایی مطالعه از من سلب شده بود و آنچه را  
 میخواندم برایم مفهومی نداشت . قلبم مملو از درد و گلم بود .  
 تنها کافی بود که با فردی روبرو شوم و آن‌گاه بدانند بمب‌آتمی  
 منفجر می‌گردیدم و شکایات و گفته‌ها با زبانی آتشین ، همراه با  
 چهره‌ای خشمگین و حرکات سریع و عصیانگر دست‌هایم بطرف ،  
 تحویل داده‌میشد ، بطوریکه شنونده را قدرت پاسخ‌گفتن نبود .  
 متاسفانه با افرادی که در دل می‌کردم ، اکثرا و بلکه  
 همه آنها مرا سرزنش می‌نمودند و احساساتم رامی‌کوبیدند .  
 یکی از شبها ، داخل اتوبوس خط ، با جوانی گرم‌گفتگو  
 بودم . در طول سخنم هیچ حرفی نزد و هم‌چون شاگردی در  
 مقابل استادش سخنانم را بخوبی گوش کرد . او آرام بود ،  
 چشمان درشت و سبزش را به‌چهره‌ء من دوخته بود و باخونسردی  
 گوش فرا میداد ، بالاتر از همه بکلی حرف نمی‌زد ، داشتم دیوانه  
 می‌شدم . صدایم را کوتاه کردم ، از او خواستم که بامن حرف  
 بزند . آنگاه اوهم چون روانشناسی ماهر که برای بیمار طبابت  
 می‌نماید ، لب به سخن گشود . خیلی حرف نزد ، اما مجموعه‌ء  
 سخنانش در زندگی من بسیار با ارزش بود و وجودم را دگرگون  
 ساخت .

او گفت:

احساسات شدید و شکایات شما کاملاً بجاست ، اما این  
که دردهایت را همواره بگوئی ، و نتیجه‌ای حاصل نشود ،  
کاری بیهوده است .

سپس ادامه داد :

اجتماع شرط اساسی ازدواج را خانه و کاشانه و . . .  
می داند و این خطائی است بس بزرگ ، زیرا در نظر مردم شخصیت  
هر فرد ، متناسب با مقدار مادیاتی است که او در اختیار دارد .  
هم چنین جامعه ما نعمت ساده زیستن را از دست داده و خود را  
در چنگال تشریفات اسیر نموده است . متأسفانه این بدبختی  
بزرگ و اسارت جدید را فعلاً احساس نمی کند و مادیات را نشانه  
تمدن میداند . این است که تعالیم سازنده اسلام این گونه  
اسارت ها را بشدت محکوم می کند و انسان را برتر از اسارت در  
مقابل ماده می داند . به گواهی تاریخ ، رهبران دینی ، زندگی  
ساده و بی آرایش و دور از تشریفات زائد داشته اند . اما زندگی  
ماشینی ( ماشینیسیم ) مردم را فدای ماشین و وسائل می کند و . . .  
از او پرسیدم :

آیا با ماشین و زندگی ماشینی مخالف هستید ؟

پاسخ داد :

نه هیچ عاقلی نمی تواند با ماشین و با استفاده از  
ماشین مخالف باشد . برای همه روشن است که ماشین ، انسان را  
در انجام کارها یاری می کند . اما موضوعی که قابل تأمل است  
اینکه استفاده از ماشین بایستی زمان کارکرد آدمی را کاهش دهد

یعنی اگر در زمانهای گذشته آدمی مجبور بود با هشت ساعت کار  
هزینه‌های زندگی‌اش را تامین کند، امروز باید با چهار ساعت و  
یا کمتر بتواند زندگی خود را براحتی بگذراند، اما در عمل  
مشاهده می‌کنیم که ماشین نه تنها ساعات کار انسان را کمتر  
نموده بلکه تمام ساعات زندگی او را گرفته است. امروز انسان  
و وقت گرانبهایش قربانی ماشین می‌شود. بسیاری کسانی که  
حتی عمر آینده خود را برای ماشین‌ساز و وسایل مدرن زندگی  
فروختند. آن چه را دارند و اغلب آن‌ها زائد است، قسطی  
خریده‌اند؛ خانه قسطی، اتومبیل قسطی، تلفن قسطی، رختشویی  
قسطی و... و بالاخره همسر قسطی.

در حقیقت، اینان خود را و حتی آینده شان را در راه  
ماشین‌ساز وقف کرده‌اند و بکلی فرصت برای اندیشیدن ندارند  
چون همه چیزشان، حتی افکارشان تحت نفوذ ماشین درآمد  
است. تشریفات زائد و مادیت صرف، خود آن‌ها را نیز همانند  
ماشین درآمد است. آنان خصائل انسانی ندارند و نمیتوانند  
درک کنند، که وجود انسان از ماشین و وسایل دیگر بسیار  
عالی‌تر است. این است بدبختی نسل ما در عصر فضا و این  
است مخالفت ما با زندگی ماشینی و نه خود ماشین. حالا...  
اتوبوس در ایستگاه متوقف شد. جوان فوراً برخاست و  
در حالیکه دست مرا در میان دستهای خود می‌فشرد، گفت:  
دوست عزیز می‌بخشید که بیشتر نمی‌توانم در حضورتان  
باشم. خدا نگهدار.

و سپس از اتوبوس پیاده شد و رفت .

xxxxxxx

صبح یکی از روزها وارد کارخانه بافندگی فوک شدم ، هنوز چند قدم تا درسالن کارگاه فاصله داشتم که ناگهان صدای نعره سرپرست سالن از میان صدای ماشین‌ها بگوشم رسید . ناچار ایستادم و منتظر فرمان او بودم . وی آهسته آهسته جلو آمد ، مرا براندازی کرد و گفت:

عمار! تواز کارخانه اخراج شده‌ای .

با تعجب از او پرسیدم : جرم و گناهم چیست ؟ و چرا

اخراج شده‌ام ؟

او گفت مدتی بود که خوب کار نمی کردی ، از پارچه‌های ماه گذشته نمونه برداری شده و مدیر کارخانه آنها را کنترل و بازرسی نموده است و تعدادی از بافندگان از جمله تو بدستور مدیر کارخانه اخراج شده‌اید .

قریب سه ماه شغلی نداشتم . خیلی جدیت کردم که با یافتن شغل دیگری امرار معاش نمایم ، اما مثل اینکه دنیا بامن لج بود و باهمه کوشش‌هایم موفق نشدم که شغل جدیدی بیابم ذخیره پولیم ته کشیده بود ، اجاره اطاقم بمدت دو ماه عقب افتاده و فقر و تنگدستی با تمام نیرویش بر من هجوم آورده بود

بناچار نزد مدیر کارخانه رفتم و از او تقاضا کردم که مجدداً مرا استخدام نماید ، اما مدیر کارخانه نپذیرفت و من هم چنان بیکار بودم .

بیش از هرچیز ، اخم و تخم های صاحب خانه مرا رنج می داد و نه حال و احوالی از من می پرسید و نه سلام مرا پاسخ می گفت تا مرا می دید بطور اتوماتیک چهره اش عبوس می شد و . . . .  
تعدادی کتاب داشتم ، آنها را به قیمت صاحب مرده فروختم و اجاره یک ماه و نیم اطاقم را پرداخت نمودم و بابت بقیه اجاره یک چراغ و یک کتری قراضه به صاحب خانه دادم و حساب اجاره را تصفیه نمودم . بعد هم پتو و چند تا پیراهن و شلوارم را برداشتم و برای همیشه از خانه او خارج شدم .

از آن روز به بعد ، با هزار خواهش ، وسایلم را ( همان پتو و پیراهن و شلوار و دیگر هیچ ) به کتابدار کتابخانه ای می سپردم و شبها آنها را تحویل می گرفتم و در گوشه و کنار خیابانی و یا کوچه ای خلوت می خوابیدم . حتی در آن ایام بحرانی شرم داشتم که دست احتیاج به سوی این و آن دراز کنم ، چون نمی خواستم از منابع دیگران بهره بگیرم .

آن روز ساعت ده صبح بود . من در کنار خیابان قدم می زدم و در حالیکه گرسنگی بشدت مرا رنج می داد بفکر چاره بودم در این هنگام تابلوی رنگینی با نوشته های عجیب توجه مرا جلب کرد

" بانک خون " " بانک خون "

یعنی چه؟

این دیگر چه نامی است؟

"بانک خون" دیگر چی است؟

با این که حال و هوای نداشتم، کنجکاوی و سوسه‌ام

نمود، جلو رفتم و به دربان بانک خون گفتم:

آقا جان! خوب بود نام مناسب تری را برای این بانک

انتخاب می‌کردید؟

دربان بانک جوان چاق و کوتاه قدی بود.

او نگاهی بمن کرد. کلاهش را از سرش برداشت و لحظه‌ای بعد

مجدداً بر سرش گذاشت و نقاب کلاه را کشید توی ابروهایش،

پس از آن همه ادا و اطوار گفت:

فعلاً اسم مناسب چیه؟

گفتم:

شما فکر می‌کنید که این نام مناسب است؟

گفت:

بلی کاملاً مناسب می‌باشد، زیرا این بانک مرکز جمع

آوری خون است و افرادی که مایلند خون اضافی خود را اهدا

می‌نمایند.

از او پرسیدم:

آیا در مقابل اهداء خونشان پولی هم دریافت می‌کنند

پانه...؟ هنوز حرفم تمام نشده بود، که دربان از روی صندلی

اش بلند شد و در حالیکه تابلوئی را در سالن بانک به من نشان



می داد گفت:

اگر اطلاعاتی در این مورد می خواهید ، بروید و آن  
تابلورا مطالعه کنید .

وارد سالن شدم و در مقابل تابلو ایستادم . تابلویی  
برنگ سیاه و نسبتا بزرگ بود ، با خط درشت و سبز رنگ روی  
آن نوشته شده بود

قابل توجه برای اهداء کنندگان خون

۱- قبل از اهداء خون ، لازم است اهداء کنندگان  
تحت معاینه پزشک مربوطه قرار گیرند و پس از تجویز پزشک ،  
برای اهداء خون خود اقدام نمایند .

۲- این بانک تنها خون افرادی را می پذیرد که خون  
آنان از گروه " A " و هم چنین دارای "ارهاش مثبت " RH باشد  
۳- حداکثر ، در هر دو ماه سه مرتبه و در هر نوبت دو  
شیشه خون از هر نفر گرفته می شود و بیش از مقادیر مذکور  
تجویز نمی گردد ( هر شیشه معادل دو پیست و پنجاه سانتیمتر  
مکعب است )

۴- اهداء کنندگان ، خون خود را به عنوان هدیه به  
بانک تسلیم می کنند و عنوان خرید و فروش خون مطلقا ممنوع  
است .

۵- برای کسب اطلاع بیشتر به اطاق شماره هجده  
مراجعه فرمائید .

xxxxxx

با خود کمی فکر کردم ، که چه خوب بود برای هر شیشه خون مقداری پول می دادند تا لااقل امروز شکمی را سیر می کردم و از گرسنگی نجات می یافتم . از مضمون ماده چهار برمی آید که از پول خبری نیست ، اما باز هم حس کنجاویم تحریک شد و تصمیم گرفتم ، به اطاق شماره هجده سری بزنم طول و عرض سالن را قدم زدم ، در حالیکه با تکمه های پیراهنم بازی می کردم و خود را فردی فضول و زائد در آن سالن تر و تمیز احساس می نمودم .

چند قدم جلوتر رفتم ، سروکله افرادی که به صف ایستاده بودند توجه مرا جلب کردند . صف آنها از پنج نفر مرد و دو نفر زن تشکیل شده بود ، قیافه های آنها بخوبی نشان می داد که وضع زندگی آنان بهتر از من نبود . با دیدن آنها که هم طبقه من به نظر می رسیدند قدری آرامش یافتم و جلوتر رفتم .

مرد جوانی پشت در اطاق شماره هجده در جلوی صف ایستاده بود . وی گاهی به دیوار تکیه می کرد و گاهی راست می ایستاد ، مرتب پا به پامی شد و انتظار می کشید ، که هر چه زودتر وارد اطاق هیجده بشود .

شگفت آور بود که برای کسب اطلاعاتی در مورد بانک

خون ، آن همه داوطلب آمده بودند . از مرد جوانی که جلوی صف ایستاده بود ، پرسیدم ؛ آقا جان شما برای کسب اطلاع این چنین ناراحتید و انتظار می کشید ؟ جوان که عصیان از سرور و پیش می بارید گفت :

کسب اطلاع چیه بابا ؟

یکساعت است که منتظرم تا نوبت من بشود و خون بدهم و برای شب تهیه ای ببینم .

گفتم : منظورتان را نمی فهمم .

او ابروهایش را درهم کشید و باتندی گفت :

منظورم این است که پول خونم را بگیرم و گورم را گم

کنم و . . .

در این هنگام در باز شد ، مرد جوان از اطاق خارج شد ، دیدم خوشحال است ، از فرصت استفاده کردم و با او گرم گفتگو شدم ، اما او عجله داشت و همانطور که بامن حرف می زد به جملات کوتاهش به سئوالات من پاسخ می داد ، از پله های پائین می آمد ،

وی گفت که آن روز دوشیشه خون داده و در عوض

سه دلار پول نقد ، با اضافه حواله دوپیرس غذا گرفته است .

با تعجب پرسیدم :

آیا خون را خریداری می کنند ؟

او گفت : بلی پس چی ؟

گفتم :

بر روی تابلو نوشته اند که خرید و فروش خون ممنوع است .

مرد جوان چشم هایش را کمی تنگ کرد و با خونسردی گفت:

ولش کن این حرف رو همه افراد صاف بودند  
برای گرفتن پول و فروختن خونشان آنجا آمده  
گفتم:

چرا شما به این عمل اقدام می کنید؟

او قدری مکث کرد و سپس گفت:

چه کنم؟ بدبختی که شاخ و دم ندارد، دیشب پنج دلار در قمار باختام، گذشته از این، امشب نه پول مشروب دارم و نه پول هروئین، اگر پولی بدست نیاورم و مخصوصاً هروئین دود نکنم، شب تا صبح آن چنان دل درد می گیرم که حاضرمی شوم با انجام هرگونه عمل زشتی هروئین بدست بیاورم بعد هم قدمهایش را آهسته کرد و ادامه داد:

زندگی من و دیگر معتادین، بهتر از این نیست، هر روزی را با هزار درد سر شب می کنم، تا بالاخره عمر لعنتی من تمام شود و از این زندگی مشقت بار و کثیف ( منظور زندگی معتادین است ) راحت شوم . . .

مرد جوان در حالیکه با من سخن می گفت، ناگهان سخنش را قطع کرد و با مرد دیگری سلام و علیک لات مانندی نمود و با او گرم صحبت شد او بدون توجه به من بادوستش وارد

کوچهای شد و رفت .

من که از بی‌اعتنائی وی خیلی دل‌خور شده بودم ، مدتی مات و مبهوت او را نگاه کردم و سپس به خود آمده که فاصله دو خیابان طولانی را با او آمده‌بودم و از بانک خون دور شده بودم ، آهسته آهسته برگشتم و ساعتی بعد ، من هم در صف خون فروشان بانک خون منتظر نوبت بودم .

افرادی که در صف ایستاده بودند ، همه بی سروپا بودند ، از قبیل قمارباز ، هروئینی ، دزد ، و . . . راستی خجالت می‌کشیدم که در صف آنگونه افراد بایستم ، اما از آنجا که فقر و گرسنگی انسان را به انجام هر عملی وامی‌دارد ، مجبور بودم که مقاومت کنم .

طولی نکشید که وارد اطاق هجده شدم . در آنجا دو تا مرد سفیدپوش باهم صحبت می‌کردند و آدامس می‌جویدند . آنها از مجلس عیش و نوش شب گذشته‌شان گفتگو می‌کردند . من هم شرمند و خجل ایستاده بودم و سرم را پائین انداخته بودم ، گاهی زیر چشمی آنها را مشاهده می‌نمودم ، بالاخره گفت و شنود آن دو قطع شد یکی از آنها به سوی من آمد و گفت:

— زود باش ، آستینت را بالا بزن .

داشتم آستین پیراهنم را جابجا می‌کردم که سوزن ضخیم سرنگ در دستم فرورفت . چند سی‌سی خونم را گرفت و گفت:

— فردا بیا و نتیجه‌اش را بگیر

روز بعد مراجعه کردم ، یک شیشه خون از من گرفت و سپس دستور داد تا نزد همکارش بروم .

همکار وی با دیدن من پشت میز نشست و قیافه جدی به خود گرفت . کمی کاغذها و دفترها را زیر و رو نمود . او چنین وانمود می‌کرد که مرا نمی‌بیند ، آخر از اعمال بی معنایش خسته شد و پرسید:

— اسمت چیه؟

— عمار

— چقدر خون دادی؟

— یک شیشه

— چند سال داری؟

— چهل و یک سال

— بیا امضاء کن

جلو رفتم ، دفتری را امضاء نمودم بعد با پرخاش زیاد یکونیم دلار پول نقد و حواله یک وعده غذا روی میز گذاشت و گفت:

زودتر برو بیرون و بگو نفر بعدی بیاید که موقع ناهار است .

پول و حواله را برداشتم و به سرعت از اطاق خارج شدم و نفهمیدم که چگونه از پله‌ها پائین آمدم و چند دقیقه بعد در مهمانسرای موند داشتم چلو خورشت می‌خوردم . بتدریج حال

بهنتر شد و قدری جان گرفتم . با پولی که گرفتم دوهفتـمرا  
سپری کردم و باز فروش خون و . . .

کم کم با مامورین بانک آشنا شدم و هر بیست روز دو  
شیشه خون می دادم و با پول آن زندگی خود را بهر شکل بود  
می گذرانیدم ، اما روزبرو ضعیف تر می شدم . بر اثر کمبود غذا و  
فروختن خون بتدریج مورد هجوم امراض گوناگون قرار گرفتم ،  
بطوری که پس از شش ماه بدن من کلکسیونی از انواع و اقسام  
بیماری ها شده بود .

من خود بیش از هرکس به خون نیاز داشتم . بدنم  
آمادگی نداشت تا درهرماه چندین شیشه خون اضافی بسازد .  
غذائی که می خوردم ، تنها برای سد جوع بود . در این اواخر  
موقعی که سرنگ پزشکیار خونم را می مکید ، آن چنان سرگیجه  
برمن حمله ور می شد ، که بادیست دیگرم صندلی را می گرفتم .  
من مجبور بودم خود را سالم جلوه دهم تا پزشکیار خونم را  
بگیرد .

آن روز

اوهو ، اوهو ، اوهو . . .

برادر

آیا میدانی کدامین روز را می گویم ؟

همان روزی که بتجارتخانه ات آمدم و به گرمی پذیرائی

شدم .

عمار درحالی که اشک از گوشه چشمانش فرو می ریخت

و بادستمال سفیدش قطرات زلال اشک را پاک می نمود ، ادامه داد

آن روز به سختی خود را به بانک خون رسانیدم . خیلی سعی کردم تا خود را سالم جلوه دهم ، تا پزشکیار خونم را بگیرد اما برخلاف همیشه او مرا معاینه کرد و از گرفتن خونم امتناع نمود و سپس مرا از اطاق اخراج کرد .

از بانک خون بیرون آمدم ، درکنار پیاده رو نشستم ، سردرد و سرگیجه از یک سو و گرسنگی شدید از سوی دیگر مرا از پای درمی آورد . با همه شرم حضوری که داشتم ، تصمیم گرفتم تا درمقابل مردم دست دراز کنم و به عبارت دیگر گدائی نمایم اما نیروئی مرا از این کار باز می داشت ، با اینکه جانم در خطر بود حاضر نمی شدم درصاف گدایان جای گیرم .

چند ساعت از ظهر گذشته بود . مرد بلند قدی از مقابلم

می گذشت و بادقت مرا نگاه می کرد ، مثل این که چشم های درشت او که زیر ابروان سیاه و سفیدش بود با من سخن می گفت او کم کم قدم هایش را آرام کرد و درکنارم ایستاد . سلام کرد و حال و احوالم را پرسید ، دیگر طاقت مقاومت نداشتم ، پس از جواب سلام آنچه را نباید بگویم و یا مجبور بودم بگویم ، برایش تعریف کردم ، از بی خانه ای از بی پولی ، از خون فروشی و ... آن مرد با شنیدن سخنانم تحت تاثیر بیشتر قرار گرفت ، مرا از جا بلند کرد ، با هم از پیاده رو گذشتیم و به دستور او در اتومبیلش نشستم . چند خیابان را طی کردیم و بعد اتومبیل



متوقف شد . مرد جوان در اتومبیل را برایم باز کرد و پیساده  
شدم . او درحالیکه مغازه ای را بمن نشان میداد گفت :  
معروف است که صاحب مغازه روبرو مرد نیکوکاری است  
نزد او برو و وضع زندگی ات را برایش تعریف کن ، امیدوارم که  
با کمک او به زندگی خود سروسامانی بدهی .  
بعدهم با من خدا حافظی کرد و اتومبیلش بسرعت دور  
شد .

دوسه مرتبه در طول پیاده رو مقابل مغازه ای که آن مرد  
بمن نشان داده بود ( همان مغازه برادرش عبدالحمید ) رفت و  
برگشت نمودم در هر رفت و برگشت صاحب مغازه را نگاه کردم  
تا بالاخره وارد مغازه شدم . غافل از اینکه با برادرم روبرو شده  
بودم ، تقاضای کمک کردم و شما می دانید که چگونه پاسخ  
شنیدم .

دراین هنگام عبدالحمید از شدت ناراحتی ، چهره اش  
سرخ شده بود و درحالی که قطرات عرق پیشانی اش را شستشو  
می داد ، دست هایش را بهم می فشرد و سخنان آتشین برادرش  
را که حاکی از بی رحمی او بود گوش فرامی داد .  
عمار ادامه داد :

آری برادر از آن روزی که مشت و لگدهای توام با  
ناسزاهایت را بمن تقدیم کردی ، تا مدت یک هفته از طریق  
کدائی زندگی کردم ، دراین مدت چند مرتبه دچار سنگسوب  
( غش ) شدم و در آخرین مرتبه تو مرا شناختی و جانم را از خطر

مرگ نجات دادی .

اگر آن بازوبند بر بازویم نمی بود و من و تو بیکدیگر معرفی نمی شدیم ، اکنون عمار زنده نبود تا برای شما درد دل کند ، بلکه همچون سالیان درازی که از عمار اطلاعی نداشتید و رنج های او را احساس نمی کردید ، مرگ او را نیز . . . و داستان زندگی عمار را گریه های مادر و برادر و افسردگی اطرافیان پایان داد .

xxxxxxx

روز شنبه ساعت دو بعد از ظهر ( بوقت لندن ) جمعیت انبوهی از مردم در فرودگاه لندن جمع شده بودند ، بعضی از آنها برای بدرقه مسافرین خود ، عده ای برای سفر به کشورهای دیگر و گروهی به انتظار آمدن دوستانشان و . . . در میان آنها جعفر درکنار سواری خاکستری رنگش ، گم داده بود و سیگار دود می کرد ، او انتظار می کشید تا هواپیمای حامل پدرش عبدالحمید و عمویش عمار بیاید . طولی نکشید که هواپیمای مذکور در آسمان فرودگاه لندن پدیدار شد و لحظاتی بعد بر زمین نشست . پلکان درکنار

هواپیما قرار گرفت و مسافران پیاده شدند .

جعفر با دیدن پدر و عموی خود قلبش بشدت می‌طپید و زبانش یارای سخن‌گفتن نداشت . او در حالیکه اشک شادی در چشمانش حلقه زده بود ، با پدر و عموی هم‌دیگر را در آغوش گرفتند و یک‌دیگر را بوسیدند . پس از سلام و احوال‌پرسی و نیز تعارفات دیگر ، در اتومبیل نشستند و به آپارتمان شماره هفده واقع در خیابان ویلزیم رفتند . در این آپارتمان جعفر و عده‌ای دیگر از دانشجویان آفریقائی سکونت داشتند .

دو روز بعد عمار در بیمارستان ژولیا بستری گردید و پس از بیست و یک روز معالجه و بهبودی کامل از بیمارستان مرخص شد .

صبح سه شنبه پانزدهم نوامبر ، از پس ابرها ، نیمی از چهره فروزان خورشید نمایان بود . سایه آفتابی که بر اثر قطعات نامنظم ابرها بوجود آمده بود ، زیبائی لندن را افزایش می‌داد .

جعفر از طرف دانشکده پزشکی دانشگاه آکسفورد دعوت شده بود تا در بازدید بیمارستان سگ‌ها شرکت نماید . وی از استادش اجازه گرفته بود ، تا پدرش عبدالحمید و عمویش عمار را نیز برای بازدید بیمارستان سگ‌ها به‌مراه بیاورد . لذا آن روز به اتفاق پدر و عمویش در جلوی بیمارستان داگز هاسپیتال که ویژه سگ‌هاست ، ایستاده بود و آمدن اکیپ دانشجویان را انتظار می‌کشید .

چند دقیقه به ساعت نه مانده بود که اتوبوس دانشگاه رسید ، استاد بیولوژی دانشکده پزشکی " مستر ساریتون " و به همراه او گروهی از دانشجویان پیاده شدند . جعفر به حضور استادش رسید و پدر و عموی خود را به او معرفی کرد . استاد ساریتون به آنان دست داد و سپس همه باهم وارد بیمارستان سگها شدند پشت در ورودی سالن بیمارستان ، پرستاری مودب ایستاده بود . او به هریک از دانشجویان یک بولتن تقدیم می نمود . بولتن حاوی مطالب جالبی بود که ذیلا فهرست وار ذکر میگردد

۱- مسئله انتخاب سگ از انتخاب همسر مشکل تر

است .

۲- سگ حیوانی فداکار

۳- مطالبی درباره رام کردن سگ .

۴- برنامه غذایی سگ در مناطق مختلف .

۵- نکاتی درباره زیبا نگاهداشتن سگ .

۶- نمودار افزایش مخارج سگها در سالهای اخیر

۷- نمودار افزایش تعداد سگهای انگلستان

۸- تعداد سگهای تحت معالجه در بیمارستان داگز-

هاسپیتال .

۹- تعداد سگهای بهبود یافته از تاریخ تاسیس .

۱۰- تعداد تلف شدگان از تاریخ تاسیس

۱۱- لیست قیمت درمان امراض مختلف ویژه سگها .

۱۲- ساعات کار بیمارستان برای درمان بالینی از  
سگ‌های بیمار

۱۳- لیست اسامی پزشکان و بهیاران و کارکنان دیگر .

۱۴- شماره تلفن‌های امدادی

۱۵- برنامه ملاقات از سگ‌های بیمار .

پس از توزیع بولتن‌ها به راهنمائی رئیس بیمارستان دانشجویان به یکی از اطاقهای بیماران وارد شدند . دانشجویان درحالی که از مشاهدات خود نت ( یعنی یادداشت مختصر ) برمی داشتند ، به توضیحات استاد بیولوژی درمورد وضع تختخواب‌ها ، حرارت مرکزی و چگونگی تنظیم دمای مناسب ، تنظیم رطوبت ، نورمناسبت ، آرامش و سکوت اطاق‌ها گوش می دادند .

سپس رئیس بیمارستان مستر شاو درباره نظافت اطاقها پرونده‌های بیماران و پزشکان و پرستاران زبر دست و . . . صحبت کرد . بعد بازدید کنندگان به راهنمائی مستر شاو به اطاق پانسمان رفتند . یک زن و یک مرد ، سگ مجروحی را برای پانسمان آورده بودند . مستر ساریتون ( استاد ) به دانشجویان دستور داد که ساکت باشند و طرز پانسمان سگ را مشاهده نمایند . پرستاران با دقت بسیار و عطف و مهربانی ، پای سگ را پانسمان کردند و سپس بازدید کنندگان به اطاق جراحی رهنمون شدند .

اطاق جراحی از دوازده بخش تشکیل شده بود . هر

بخش به مدرن ترین دستگاههای جراحی مجهز بود. دانشجویان از بخشهای جراحی چشم، گوش، دندان و... بازدید نمودند. مستر شاو (رئیس بیمارستان) برای هر یک از بخشهای جراحی توضیحات مختصری داد. بعد دانشجویان به آشپزخانه بیمارستان رفتند. در آشپزخانه چگونگی آماده کردن غذا را به طرز بهداشتی بازدید کردند و یکی از آشپزها گزارش کوتاهی را در مورد غذای سگ قرائت نمود. پس از آن یکی از پرستاران به همه مدعوین بیسکویت تعارف کرد و بعد به اطاق ملاقات بیماران هدایت شدند. در اطاق ملاقات یک نفر مرد و دختر خانمی روی صندلی نشسته بودند آنان منتظر بودند که سگ بیمارشان را ملاقات نمایند.

طولی نکشید که دو نفر پرستار تخت خواب متحرکی را به داخل اطاق ملاقات آوردند. سگ سفیدی روی تخت خواب خوابیده بود و گردن سگ بوسیله باند بسته شده بود. ملاقات کنندگان با دیدن سگ خود از جا بلند شدند و هر دو نفر بسوی جون (سگ) دویدند مشتاقانه او را بوسیدند و سگ باتکان دادن دم پشمالویش از آنان تشکر نمود. دختر خانم آنقدر سگ را می بوسید، که پرستاران مانع شدند، چون ممکن بود حال سگ بهم بخورد.

مرد ملاقات کننده از پرستار سئوالاتی کرد و سپس جون (سگ) توسط پرستاران به اطاق مخصوص منتقل شد. دختر خانم در حالی که با آرامی می گریست، کنار سالن ایستاده بود و |

با نگاههای محبت آمیز خود چون را بدرقه می کرد.

دانشجویان از اطاق ملاقات خارج شدند و بسوی آزمایشگاه که با سالن بیمارستان کمی فاصله داشت رهسپار گردیدند. در آنجا رئیس بیمارستان در مورد خون و آزمایشهای مربوط به خون و ادرار و... توضیحاتی داد.

سپس مدعوین به اطاق حسابداری رفتند و از نمودارهای مختلف که بر درو دیوار اطاق نصب شده بود، بازدید نمودند. دانشجویان بازدید نمودارها، همه در شگفتی شدند چون هزینه های سرسام آوری مصرف زندگی سگها شده بود. یکی از دانشجویان اعتراض کرد:

چرا آن همه پول خرج سگها می شود؟

رئیس بیمارستان در حالی که خیلی دلخور به نظر می رسید، خطاب به او و دیگر دانشجویان پاسخ داد:

سگ حیوان با وفائی می باشد، برای بهبود زندگی این حیوان بیگناه هراندازه پول مصرف شود، اشکالی ندارد،

---

۱- چندی پیش چند وسیله ارتباطی بریتانیا با آب و تاب زیاد گزارش تشییع لاشه سگی را انتشار دادند که بیش از سیصد و پنجاه هزار تومان خرج روی دست صاحبان عزا گذاشت. لاشه سگ مذکور که متعلق به گروه "برادران دوستدار سگ" بود، در پیشاپیش پنج دستگاه اتومبیل لیموزین، در حالیکه عده ای مرد و زن، بالباسهای تمام رسمی برای عزاداری، آن را مشایعت می کردند، از لندن بسوی دهکده "می تیان" حرکت داده شد.

اطلاعات شماره ۱۴۲۲۶

بلکه وظیفه‌ماست که به زندگی حیوانات رسیدگی کنیم ، چون . . .  
در این هنگام صدای گریه ای سخن رئیس را قطع کرد .  
عمار در گوشه‌ای از اطاق حسابداری نشست و به شدت  
می‌گریست. استاد بیولوژی و رئیس به سوی او شتافتند .

چی شده ؟

چرا می‌گریی ؟

عمار هیچ پاسخی نداد و هم‌چنان می‌گریست .  
جعفر به استادش گفت: که عمار زبان انگلیسی نمیداند  
و شاید به علت کسالت‌های قبلی می‌گرید .  
جعفر با استاد ساریتون خدا حافظی کرد و با کمک پدرش ،  
عمار را به بیمارستان ژولیارسانید . پزشک مربوطه پس از انجام  
معاینات لازم گفت:  
عمار هیچ‌گونه ناراحتی عضوی ندارد و بایستی به روانشناس  
مراجعه نماید .

آن روز گذشت و عمار در حالت بهت زدگی و غوطه‌ور  
در افکار و نگاههای بی‌معنی خود روز را سپری کرد .  
روز بعد ، جعفر و عبدالحمید با آقای دکتر گرین  
روانشناس معروفی که زبان بومی افریقائی می دانست تماس  
گرفتند و سپس عمار را نزد وی بردند . دکتر گرین با عمار دست  
داد و او را به گرمی پذیرفت . دکتر گرین در مورد کینه پرتغال  
سئوالاتی نمود و عمار به نرمی پاسخ داد . سپس در مورد زندگی  
شخصی عمار پرسش‌هایی نمود . عمار ابتدا آرام بود و پاسخی



نمی داد ، اما یک مرتبه هم چون بمب منفجر شد و هیجانسی شدید سراپایش را فراگرفت و با صدای بلند عقده های درونی اش را برای دکتر بازگو نمود .

آقای دکتر گرین چگونه می توانم ناراحت نباشم ؟  
من می بینم که برای سگها آن همه هزینه ها مصرف می شود ، آن همه دلجوئی و رحم و شفقت ابراز می گردد ، آن چنان بیمارستانی مجهز به عالی ترین وسایل و داشتن پزشکانی متخصص دایر می شود . . . .

اما اما

عمار در حالی که از شدت خشم دندان هایش را به هم می فشرد ، ادامه داد :

اما در کینه زندگی توده های انسان های زحمت کش در سخت ترین شرایط و کمترین حد امکانات می گذرد . در آنجا هیچ کس در فکر رفاه و آسایش انسان ها نیست . افراد بینوا می میرند و دیگر انسانها بی تفاوت آنان را می نگرند و هیچگونه احساس همدردی نمی کنند .

من بدبخت را می بینید ؟ سالیان درازی را با رنج و بدبختی بسر بردم ، با وضع رقت باری زندگی کردم ، گرسنگی ها تحمل نمودم ، شب هائی را در کنار خیابان ها خوابیدم ، گریه ها کردم ، گرما و سرمای طاقت فرسای فصل های مختلف را تحمل نمودم و در اطراف من آدمیان هم چون عروسک های بی روح زندگی می کردند و کوچک ترین توجهی بمن نداشتند . حتی از

همین برادرم تقاضا کردم تا به فریاد من برسد ، وی نه تنها مرا مساعدت نکرد بلکه با فحش و کتک مرا از خود راند .  
از فرط گرسنگی به بانک خون مراجعه کردم و با آنکه خودم بهش از هر فرد دیگری به خون محتاج بودم ، خونم را فروختم .

برای درمان به بیمارستان مراجعه نمودم ، اما پزشک قبل از معاینه و پیش از تشخیص بیماریم فوراً نسخهء استاندارد شده اش را نوشت ، آخرهم چند تا قرص بمن داد که آنهم بی اثر بود .

### آقای دکتر گرین!

حالا فهمیدی که چرا ناراحت می باشم ؟ آخر من و دیگر همنوعانم که در کمترین امکانات زندگی می کنند ، انسانیم .

آیا این همه تبعیض برای چیست ؟

انسانی که همنوع بینوایش را تا پست ترین درجه ممکن خوار و ضعیف می نماید و حتی غرایز خدادادیش را نادیده میگیرد ، چرا برای سگ و دیگر حیوانات آن همه اهمیت قائل می شود ؟

معلوم می شود در نظر انسان متمدن امروز ، همنوعان بینوایش حتی از حیوانات هم پست تر می باشند .

در محیطی که سگ مایه افتخار خانواده هاست و انسان

بینوا عامل سرافکنندگی اجتماع چگونه می توانم این انسان های

وحشی را ببینم و راحت باشم ؟

عمار مدتی ساکت شد و سپس درحالی که گوشه‌اطاق را می‌نگریست و آرام گریه می‌کرد، ادامه داد  
بیش از یک ماه است که زندگی من سروسامانی یافته و  
در کنار برادر ثروتمندم عبدالحمید زندگی می‌کنم. دیروز از  
بیمارستان داگزهاسپیتال بازدید نمودم و وضع زندگی سگ‌هارا  
با انسان‌های بی‌پناه گینه مقایسه کردم، از دیروز تا به حال  
آرامش ندارم و همواره فکر می‌کنم. می‌خواهم تصمیم بزرگی  
بگیرم. می‌خواهم از برادرم جدا شوم. در این لحظه تصمیم  
خودم را گرفته‌ام. در همین جا و در مقابل شما آقای دکتر گرین  
با برادرم عبدالحمید و پسر برادرم جعفر خداحافظی می‌کنم،  
می‌نمی‌توانم در زندگی آسوده و راحت باشم و همنوعان  
بینوایم را درمنجلا ب رنج‌ها رها سازم.

اگر برای من راحت و آسایشی نصیب گردد، موقعی  
است که همهء محرومان نیز در رفاه بسر برند و من هم نیز.  
می‌خواهم بگینه پرتغال بازگردم، به پزشکانی که  
خون من و هزاران امثال مرا بدون توجه به آیندهء فرد خون  
فروش می‌گیرند، بگویم

آیا شما پزشک معالج هستید؟

آیا این است، طریقه خدمت به جامعه؟

آیا این است، وفاداری به سوگندنامه پایان تحصیل؟  
می‌خواهم به گینه بازگردم و به محرومان و بی‌پناهان

بگویم:

برادرانم بیدار شوید: غربی‌ها برای سگ‌هایشان  
ارزش قائلند و در راه بهبود زندگی حیوانات می‌کوشند، اما در  
بسیاری از بلاد شرق انسان بی‌ارزش است.

بلی، آقای دکترگرین

اکنون بخوبی فهمیدی که درد من چیست؟

اگر داروی دردم را می‌دانی بگو

بگو که بی‌پناهان منتظرند

بگو که خون فروشان به نسخه‌های دانشمندان و تحصیل

کرده‌های مسئول محتاجند.

بگو که دیگر تحمل بردباری ندارم

بگو که توده‌های محروم به ندای شفا بخشی نیازمندند.

بگو که مردمان بی‌پناه گینه، در اسارت زنجیرهای

جهل و استعمار سخت گرفتارند.

بگو و برای این اسیران راه نجاتی را نشان ده.

بگو که سنت‌های پوسیده افکار مردم را مسخره کرده

است

بگو داروئی را که مردم بکوشند و تا رو بود پرده‌های

خرافات و فریب‌ها را بدرند.

بگو داروئی را که قالب‌های سرگرمی‌های بی‌شور و

بیروح را درهم بشکند.

بگو داروئی را که زمستان سرد و سیاه فسردهء بینوایان

را گرمی و روشنی بخشد.

آقای دکتر گرین  
چرا سخن نمی گوئی؟  
چرا خاموشی؟  
پس ما چه کنیم؟  
دکتر گرین هم چنان مبهوتانه او را می نگریست و سخن  
نمی گفت و بعد . . .

xxxxxxx

هو تیره و تار بود . نسیم سردی می وزید و آدم را بیاد  
اطاق های دربسته و کرسی های گرم می انداخت . در لابلای نعره  
رعد آسمانی ، زمزمه های بگوش می رسید . ابرها برهم می خورد و  
برقی جستن می نمود . نور خیره کننده برق هم چون شمشیری  
بر آن ظلمت شب را می شکافت و در هر نوبت تاریکی مسیر خود  
را گردن می زد ، گویی نور آسمانی با ظلمت حاکم بر پهنه زمین  
می جنگید و به همراه فریادهای خشمگین اش بر اندام تاریکی شب  
لرزهای شدید می افکند که گاه پرتو نور حیاط مسجد را روشن  
می نمود و واقعیت زمزمه ها را نمایان می ساخت .

مرد لاغر اندامی در گوشه حیاط مسجد ایستاده بود و  
در اطراف او گروهی از جوانان بادقت او را می نگریستند و  
برای دوستانش سخنانی چنین می گفت :

زمانی سیاهان آفریقارا رویهم می ریختند ، آنان را  
همانند گوسفندان بوسیله کشتی به مرزهای دیگر می بردند ،

افسار می‌آویختند و پس از تلف شدن عدهٔ زیادی از آنها آنان را می‌فروختند، اما هیچ جنبشی در سیاهان نبود، کسی دم برندی آورد و اعتراضی نداشت.

ولی امروز سیاهان می‌فهمند که در برابر مغرب زمین تحقیر می‌شوند، لذا می‌کوشند تا خود را از سلطهٔ استعمار برهانند، چون آنان تا حدی به خودآگاهی رسیده‌اند و به نقش خود در جهان پی برده‌اند اما در گذشته‌ها اینک بیشتر هم تحقیر می‌شدند اعتراضی نداشتند چون نمی‌فهمیدند و درک نمی‌کردند، شناخت و آگاهی بود که در میان آنها حرکت و جنبش ایجاد کرد و آنان را برانگیخت تا در برابر عوامل استعمار مبارزه کنند و امروز هرچه خودآگاهی آفریقائیان و دیگر ملت‌ها توسعه یابد، دستهای استعمار از حریم آنان کوتاه‌تر خواهد شد.

پس لازمهٔ پیروزی هر ملت، خودآگاهی جامعهٔ آنست برای این‌کار باید احساسات مردم را دریابیم و آنها را بشناسیم آرزوهایشان را بدانیم، تا بتوانیم در آن‌ها نفوذ نمائیم و بعد بکوشیم تا شخصیت از دست رفته‌شان را بازیابند، به تاریخ‌شان آشنا شوند و...

در پرتو نور نامنظم برقهای آسمانی با دقت به  
چهره سخنران نگریستم ... اوکسی جز عمار نبود

(پایان)

## قسمتی از انتشارات شفق

### مجموعه مقالات

حقوق مرد ، زن ، پدر ، مادر و فرزند از دیدگاه اسلام

مجموعه مقالات " ۱ " ( جیبی )

„ مجموعه مقالات " ۲ "

„ مجموعه مقالات برای بانوان

سری ویژه دانش پژوهان

انسان از دیدگاه قرآن ( جیبی )

„ ایمان از دیدگاه قرآن

„ تقوی از نظر اسلام

„ توکل از دیدگاه قرآن

„ صبر از دیدگاه قرآن

„ سرنوشت از دیدگاه قرآن

„ نقش شخصیتها در تاریخ

آیه الله سید ابوالفضل موسوی زنجانی

اسلام و مسئله آزادی ، بردگی ، رباخواری

سید قطب . ترجمه خسروشاهی

ما چه می گوئیم . ( جیبی )

علی اکبر پرورش

پیامبرد مکه ( رقی )

علی در مدینه ( زیر چاپ )

اصحاب کعبه ( جیبی )

مریم جمیله. ترجمه اقدس حسابی

جاذبه اسلام (جیبی)

مودودی. ترجمه احمد فرزانه

اسلام دردنیای امروز (جیبی)

محمد علی گرامی

المنطق المقارن " عربی " (وزیری)

نگاهی به بردگی (جیبی)

دکتر احمد بهشتی

مبارزات ایدئولوژیکی اسلام با جاهلیت (جیبی)

معتادان و روزنه‌های امید (جیبی)

مهدی مشایخی

پاسداران عفت (جیبی)

نماز آرامبخش قلب و روح

روزه دریچهای بدنای نور و پاکی

داود الهامی

لقمان حکیم پدری نمونه (رقعی)

روشنفکر و روشنفکر نما

زهرا حسینی

نمایش (رقعی) (زیر چاپ)

رضا گل سرخی

بازیگران قرون (رقعی) (زیر چاپ)

مرد آفرینان (زیر چاپ)



علی اکبر مهدی پور

ابوریحان بیرونی (جیبی)

علی اکبر اژیہ

انسان و ایدئولوژی (جیبی)

محمود محمدی عراقی

خلقت انسان از نظر قرآن (جیبی) ( زیر چاپ

محسن قرائتی

پرتوی از نماز (رقعی)

علی وافی

زنده باد آزادی (رقعی)

نامه‌رسان مبارز (رقعی)

سفرهای قهرمان شجاع

(ویژه کودکان)

چوپان فداکار

”

نیرنگ بخیل

”

سرانجام خیانت

”

قورباغه دوراندیش

”

پسرک بازیگوش

”

ماهگیر خوشبخت

کیسه‌های طلا

حسین تمنائی

(ویژه نوجوانان)

خون فروش

”

پسرک حسود

”

چه تفریحی

یعقوب جعفری

آشنائی با زندگی پیشوایان (ویژه نوجوانان)  
بابا صالح

موش پر حرف (حیی) (ویژه کودکان)  
سرزمین طلا  
امید امیدوار

راهو نهمراه (ویژه کودکان)  
فداکاری حمید در آفریقا (ویژه نوجوانان)  
سیری در تاریخ: (ویژه نوجوانان)

امام علی علیه السلام

فاطمه زهرا علیها سلام (زیر چاپ)

امام حسن علیه السلام

امام حسین علیه السلام

امام باقر علیه السلام

امام رضا علیه السلام

امام جواد علیه السلام

امام زمان علیه السلام

جنگ جمل

جنگ صفین

بنی امیه

بنی عباس

خوارزمیان

خلاصه توضیح المسائل ( حاوی مسائل مورد نیاز که

باقلمی شیوا و روان نوشته شده و برای عموم مفید است )



کتابهای خواندنی :

تمنائی	پسرک حسود
تمنائی	چه تفریحی؟
م . امیدوار - ع . کیارنگ	قهرمان شجاع
بابا صالح	موش پر خرف
بابا صالح	سرزمین طلا
امید امیدوار	فداکاری حمید در آفریقا
داود الهامی	لقمان حکیم
امید امیدوار	راه و نیمراه



انتشارات شفق

قم - خیابان صفائی، جنب کوچه مسعود

تلفن ۸۵۵۹

سی ریال